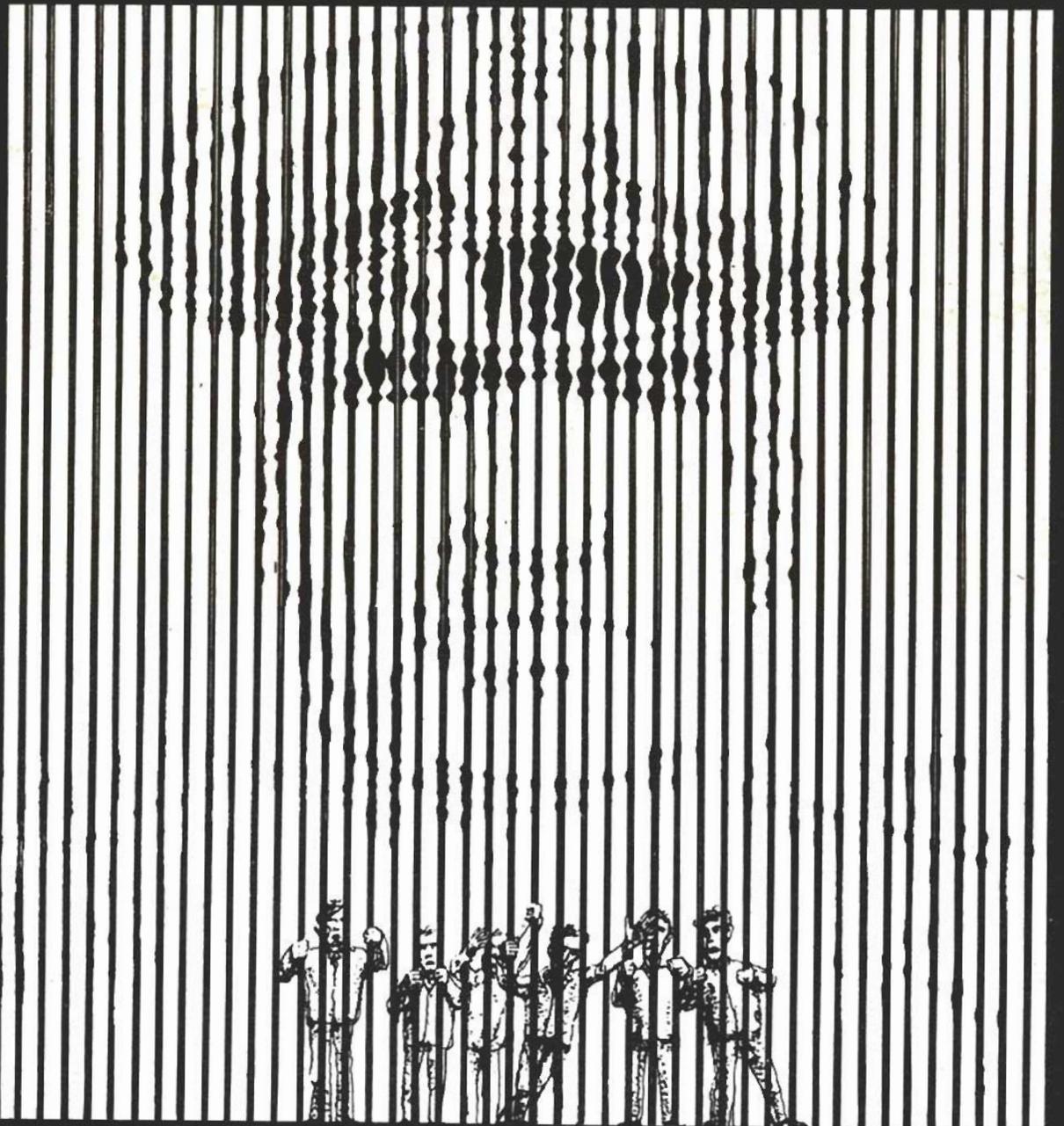


۲

سال اول
پنجشنبه ۱۱ مردادماه ۱۳۵۸

کتابخانه جمعه



کتاب جمعه

هفته‌نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمدشاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراك ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال



کتابخانه کلمه

قصه

- يك شاخه بنفشه برای عیدید \
- ۵۹ نسیم خاکسار..... ۲
- درد پنجم
- امیرحسین چهل‌تن..... ۹
- داشتم فریاد می‌زدم
- جمال میرصادقی..... ۲۱
- شهادت
- ع.ا. احسانی..... ۳۰
- محکمه جنائی
- یاروسلاو هاشک
- قاسم صنعوی..... ۳۶
- آوریل در یونان
- آندره کدروس
- رضا سیدحسینی..... ۴۶

مقالات و مقولات

- تاریخ، میسی‌سی‌پی عظیم دروغ
- ۷۲ ع. پاشائی.....
- سازماندهی شورائی
- پانه کک
- خ. کیانوش..... ۷۸
- بیگانگی با جامعه
- آرنولد هاوزر
- ج. بهروزی..... ۸۶
- خودگردانی
- علی شاکری..... ۹۰
- تکوین و ارزش آفرینش‌های ادبی
- گتورگی لوکاج
- خسروشاکری..... ۱۰۲
- منافع اقتصادی فرانسه در ایران... ۱۱۹
- فاشیسم
- شرح واژه..... ۱۶۰
- سه سند از انقلاب مشروطیت... ۱۲۳
- کتاب کوچک
- آخرالزمان
- ا. ش..... ۱۴۴
- کاریکاتور
- در دادگاه
- اونوره دومیه..... ۳۸
- رالف استدمن
- آمریکا..... ۱۲۸
- نقد و بررسی
- اسطوره‌های خورشید و ماه
- باجلان فرخی..... ۱۰۶
- ملك الشعراء بهار و ترجمه
- دکتر سیروس شمیسا..... ۱۵۸
- اسناد تاریخی

یادنامه ناظم حکمت

- شاعری چون طنین ناقوس
- میکل‌آنجلوس آستوریاس..... ۵۵
- سفینه ناظم حکمت
- کنستانتین سیمونوف..... ۵۶
- سلامی از آذربایجان
- رسول رضا..... ۵۸
- تقویم زندگی ناظم حکمت
- محمدعلی سپانلو..... ۶۱

شعر

- ستاره صورتی
- ستاره آبی
- راضیه..... ۵۲
- در زندان استانبول
- ارتش گرسنگی راه می‌رود
- ناظم حکمت
- محمدعلی سیانلو..... ۵۴
- در ستایش ناظم حکمت
- پایلو نرودا..... ۵۷
- ناظم حکمت
- آندره‌ی وزنه‌سنسکی..... ۶۰



يك شاخه بنفشه برای عید

نسیم خاکسار

من و عدید را با هم می‌برند. باران نم‌می‌بارید. نزدیک قرارگاه، خاک به‌رنگ قهوه‌ئی باز درآمده بود. عدید جلوتر از من بود. گاه گاهی بر می‌گشت و با قطره بارانی که روی پیشانی‌ش بود تو صورتم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. کودکانه و غمگین. دست‌های دوتائی‌مان تو دستنبد بود. محافظ من جوان بود. پابه‌پا می‌آمد. گاهی که منظره‌ئی توجهم را جلب می‌کرد آرامتر قدم بر می‌داشت. توی خیابان جز اسب بارکشی که گاری کیسه‌های سیمان و گچ را می‌کشید و بچه‌هائی که از مدرسه می‌آمدند، در میدان نگاهم چیز دیگری جا نمی‌گرفت. توی ماشین جایمان بسیار تنگ بود. غیر از من و عدید، عدۀ دیگری هم بودند که به‌داسرا می‌بردندشان. هروئین یا تریاک فروخته بودند، یا جرمشان دزدی بود. آخر از همه من و عدید را پیاده کردند. حالا که پیاده می‌رفتیم بیشتر دوست داشتیم به‌آسمان نگاه کنیم. عدید از این که نمی‌توانست دست‌هایش را تکان بدهد دلخور بود. وقتی از جاده درآمدیم. عدید ناراحتیش را روی خاک تازه باران خورده نزدیک قرارگاه خالی کرد. محکم پا به‌زمین می‌زد، یا ته کفشش را روی خاک‌ها فشار می‌داد بعد گل‌های چسبیده به کفشش را با لگد به اطراف پرتاب می‌کرد. محافظ پیرش عصبانی شد: «آروم بگیر آقا جان، مگه کرم داری؟»

عدید خندید، برگشت و به‌جای خالی کفشش که رو خاک مانده بود اشاره کرد.

گفتم: «دس وردار، عدید!»

گفت: «یاسین، پاتو بذار تو اونا.»

بی‌اختیار تا چند قدمی پام را جای پای عدید گذاشتم. اما بدجور بود و دستنبد اذیت می‌کرد.

محافظ من گفت: «خودت که بدتر کردی.»

عدید برگشت و با قطره‌های بارانی که روی موهای فر فریش بود و چکه آبی که از رو پیشانی‌ش پایین می‌آمد خندید.

«خوشت اومد، یاسین؟» - و دوباره گل پراند.

تفنگ محافظ پیر عدید تکان خورد و نزدیک بود از روشانه‌اش بیفتد.

گفتم: «عدید، آروم! دخل پیرمرد و آوردی.»

عدید برگشت نگاهی به محافظش کرد و گفت: «قیافه‌ش مث جات ریجرزه. اونو خوندی؟»

و به پیر مرد گفت: «تو بایس نگهبون پل می شدی»
محافظ پیر گفت: «ارواح شیکمت! بعدِ یه عمر، حالا برم گیر قطاع الطریق
بیفتم؟»

عدید بلند بلند خندید: «خوشت نیومد یاسین. ترو خدا از قطاع الطریق
خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا» - و دوباره پایم را جای پای عدید گذاشتم.

عدید به محافظش گفت: «راهزن، نه قطاع الطریق.»

محافظ من گفت: «رفیقت خیلی عشقیه، نه؟»

از حرفش بدم آمد. برای اولین بار برگشتم تو صورتش نگاه کردم. احمق و ابله
به نظر می آمد. بدم می آمد سر به سرش بگذارم. نوک دماغش تیز بود و چهره‌ئی
رنگ پریده داشت. عدید هنوز داشت با محافظش سر کلمه قطاع الطریق
جنجال می کرد و تو هوا گِل می پراند.

رنگ زرد گوگردی رو آجرهای قرارگاه زردتر به چشم می زد. چندتائی سرباز
آن دوروبر پاس می دادند و گاهگاهی گروهبانی که سر نگهبان پست بود از
راهرو می آمد بیرون نگاهی به آن‌ها می کرد و آرام برمی گشت. وقتی به اسفالت
رسیدیم، محافظ عدید گفت:

«حالا هرچی اطوار داری این جا خالی کن!»

عدید گفت: «بابا، آرومتر! جات ریجرز خیلی مهربان بود!»

محافظ پیر گفت: «خوار مادر جاش ریجی هم کرده... مادر قجه میگه من مث
فرنگیام!»

محافظ من خندید و نوک دماغ تیزش را با دست خاراند:

«دلت هم بخواد مث اونا باشی!»

«دس ور دار!»

«چی چی رو دس ور دارم؟ حالا انگار ما غیر فرنگیا خیلی خیلی غلط
کردیم؟»

محافظ عدید گفت: «خجالت بکش، تو دیگه برامون ادای فهمیده‌ها رو در
نیار!»

محافظ من سعی داشت خودش را امروزی نشان بدهد. من و عدید از این که
کنار هم راه می رفتیم خوشحال تر بودیم. عدید از من هم خوشحال تر بود. عدید
دلش می خواست مدام مرا خوشحال تر کند، اما من بیشتر یاد مادرم بودم. یاد او

که می‌افتادم تو فکر می‌رفتم. به‌عید گفته بودم اگر پیرزن نیاید خیلی بهتر است، اما حالا دل تو دلم نبود. عید مرا می‌شناخت. می‌فهمید بعضی چیزها زیادی عصبانیم می‌کند و باعث می‌شود دلم بگیرد.

عید می‌فهمید که اگر مادرم را وسط سربازها بینم رسوائی بالا می‌آورم. غصه‌ام می‌شد و دلم نمی‌آمد حالت غمناک و اندام کوچک را زیر آن عبای سیاه‌رنگ و کهنه، غیر از خودم کس دیگری نظاره کند. هنوز چشمان ملتشمش، روز اولی که پشت میله‌ها ملاقاتیم آمده بود، تو ذهنم بود.

به‌عید گفتم: «تو فکر می‌کنی اومده؟»

و می‌ترسیدم تو راهرو نگاه کنم.

عید گفت: «نه، یاسین! وقتی بش گفتی نیاد، دیگه نیاد.»

گفتم: «اگه بیاد، اگه پیداش بشه، به‌هرچی سر باز و استواره فحش خوار مادر میدم»

گفت: «نمیاد یاسین! وقتی بش گفتی نیاد نیاد دیگه.»

محافظ من برگ معرفی‌م را دست گروه‌بان قرار گاه داد. مال عید را هم داد. تو راهرو که رفتیم دست‌هامان را باز کردند اما دست‌هایمان آویزان ماند. محافظ من کنار در ایستاد، و من و عید روی نیمکت دراز خاکستری رنگی پهلو به پهلو نشستیم. اطاقک کنار راهرو، کوچک و دراز بود و در ته آن دریچه چارگوشی بود که پشتی آسمان با رنگ بنفش و تیره پیدا بود. دلم می‌خواست اول مرا ببرند. محافظ من، سرش را که بر می‌گرداند، یکهوتند بر می‌گشت و می‌پائیدم. انگار می‌ترسید از دریچه فلنگ را ببندم. اما محافظ عید آرام بود. ولمان کرده بود و رفته بود مستراح. هر وقت لجش می‌گرفت مثل ریگ فحش می‌داد. من و عید از فحش‌هایش عصبانی نمی‌شدیم. وقتی برگشت عید به‌اش گفت:

«هی، جات ریجرز! چقدر دیگه شروع میشه؟»

گفت «حوصله کن! تو هم با این جات ری گوز!» بعد خیلی آرام‌تر گفت: «از شما دو تا خیلی خوشم میاد، اما از اون قد درازه خیلی کفریم. دلم می‌خواد بش حبس ابد بدن!»

یاد جبور افتادم. وقتی می‌رفت. بازرسی پیرمرده محافظش بود. جبور می‌خواست تند تند قدم بردارد اما پیرمرده نمی‌توانست. جبور هم عصبانی شده بود به‌اش گفته بود «لکنته».

عدید گفت: «اگه زیاد فحش بدی ما هم همونی رو بهات می‌گیم که جبور گفت ها!»

گفت: «اروا باباتون!»

عدید گفت «لَه لَه...» ولام را کشاند.

گفت: «دیدین همه تون مادر قحبه‌این؟»

بدش می‌آمد کسی به‌اش بگوید لکنته. از این کلمه سخت دلخور می‌شد.

به‌عدید گفت: «آخه دُرُس نیس. با اون لنگ‌های درازش جونمو به‌لبم آورد،

دست آخرم بم گفت لکنته!»

گفتم: «نگفتی کی شروع می‌کنن؟»

پیرمرد حواسش نبود. همان جور دنبال حرفش گفت «واقعاً زور داره! حالا

درسته که ما اسقاطی شدیم، امّا...»

محافظ من گفت: «اوه، دس ور دار دیگه.»

پیرمرد گفت: «خیلی ازش بدم میاد. اگه جای رئیس دادگاه بودم بش حبس ابد

می‌دادم. همون مادر قحبه بود که اینارم بدبخت کرد.»

من داشتم از دریچه بیرون را نگاه می‌کردم. زمینۀ بنفش و تیره رنگ آسمانِ

پشت دریچه حالا دیگر خاکستری غلیظ شده بود. بی‌اختیار یاد مادرم افتادم.

توی بازرسی شنیده بودم آمده بود پشت در ایستاده بود. شنیدم هلش هم داده

بودند. هم فایده داشت: من که نبودم بینم چه جوری هلش می‌دهند، حتماً

شانه‌های کوچکش را گرفته بودند هلش داده بودند. همان روز وقتی از اتاق

بیرون می‌آمدم تو چشم سربازها يك رگ بی‌شرفی دیده بودم. وقتی می‌آمدم

بروم سوار ماشین بشوم آن را دیده بودم، امّا نمی‌دانستم این رگ بی‌شرفی

توی چشم سربازها مال چیست. توی ماشین که نشسته بودم محافظم به‌ام

گفت، امّا دیگر دیر شده بود. دیگر خیلی دیر شده بود و من فقط توانستم اندام

کوچک و جمع شده‌اش را از پشت شیشه بینم که کنار در قرارگاه ایستاده بود.

آن وقت تنها فحش را که روی زبانم آمد به‌آنها دادم. گفتم: «بی‌ناموسا!» - و

محافظم تعجب کرد که چرا این قدر عصبانی شده‌ام.

عدید گفت: «یاسین! گفتم نمیاد، چقد تو فکرش هستی؟»

محافظم گفت: «صدات کردن. لطفاً بلن شو!»

با دستی که دستبند به‌اش نبود، روی موهای عدید دست کشیدم و بلند شدم.

موهایش خیس بود و قطرات بارانی که مثل شبنم روی آنها نشسته بود حالت

مهربانی به‌شان می‌داد.

گفتم: «خدا حافظ»

گفت «یاسین!» نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید که پیرمرد تو حرفش دوید: «دیگه بذار بره» - و دستم را کشید.

عدید با عصبانیت گفت: «لکنته!»

عدید به‌خاطر من سعی می‌کرد اصلاً ناراحت نشود. وقتی گفت لکنته، فهمیدم باید خیلی عصبانی شده باشد. اما با محافظم زدم بیرون و رفتم تو سالن دادگاه دیوارهای سالن زردرنگ بود. آدم‌های نشسته، همه و همه جا به‌نظر می‌آمد که زرد شده‌اند. رنگ زرد یکدستی تمام چهره‌ها را زعفرانی کرده بود. هوا بوی گوگرد می‌داد. زیر بار سنگینی قیافه‌های عبوس و خسته، دو ساعت تمام را تحمل کردم. وقتی بیرون آمدم گرفته و خسته بودم.

محافظم گفت: «ها!»

عدید کنار اتاقلک ایستاده بود. دو تا انگشتم را برایش بالا بردم و گفتم: «دو سال.»

وقتی از کنارم می‌گذشت که تو سالن برود گفت: «می‌دونستم.»

لبخند غمگین کودکانه تو چهره‌اش بود، با یکجور هراس، و از محافظم خواست که مرا زودتر ببرند.

هنوز دلم سنگین بود. هنوز هوای گرفته سالنی که دو ساعت تمام تحملش کرده بودم رو نفسم سنگینی می‌کرد.

عدید با هراس يك گنجشك، مدام اطرافش را می‌پائید.

محافظم گفت: «ما زودتر باید برویم.»

گفتم: «نه بذار بریم تو اتاقلک، اونجا منتظر عدید بشینیم.»

گفت: «نه، مگه دست خودمونه! تلفن کردن. یکی یکی باید بریم زندون.»

دستم را جلو بردم. محافظم دستش را به‌دست من قفل کرد. از قرارگاه زدیم بیرون. هوا گرفته بود. هنوز روی اسفالت جلو قرارگاه جای گل‌های کفش عدید بود. روی جاده روبه‌رو اسبی با گاری سنگینش می‌گذشت. راننده آن توی گاری ایستاده بود و دهنه اسب را گرفته بود. کلاه نقابش چهره‌اش را از دور تیره و نامشخص نشان می‌داد. مثل تابلوهای وان گوگ شده بود. گاری را از دور پائیدم تا آهسته آهسته در هوای خاکستری محو شد. بعد با محافظم که دستش به‌دستم قفل بود رو خاک قهوه‌ئی که حالا خیس و لیز شده بود قدم

گذاشتیم. جا پاهای عدید پر از آب بود. نمی شد توی آن ها پا گذاشت. هرچه زور می زدم خاک به کفش هایم نمی چسبید. کفش هایم کتانی بود و نازک اگر پایم را جای پای عدید می گذاشتم آب توشان می رفت. با اشتیاق فضای اطرافم را نگاه می کردم. می دانستم آنچه بعد از آن می آید سر کردن در اتاقی در بسته و ملال انگیز است. می خواستم مناظری را که آخرین بار می بینم به یاد داشته باشم: چهره راننده گاری، جا پاهای عدید، هوای گرفته ئی که بوی خیس باران را داشت... دلم می خواست صداها را به خاطر بسپارم: فحش های محافظ پیر. صدای باران، صدای چرخ های گاری... وقتی روی جاده رسیدیم برگشتم که گل کفش هایم را بتکانم. چهره ی محافظم هنوز سفید و رنگ پریده بود. بی اختیار نگاهی به محوطه ورودی قرارگاه انداختم: زنی باعبای سیاه که در گوشه ئی دور زیر باران ایستاده بود داشت مرا نگاه می کرد. سریع و تند چرخیدم اما دستبند نگذاشت. ایستادم و آن دستم را که آزاد بود برای مادرم تکان دادم.

خرمشهر؛ بهمن ۵۲





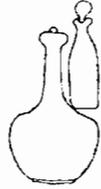
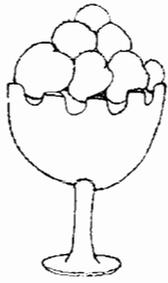
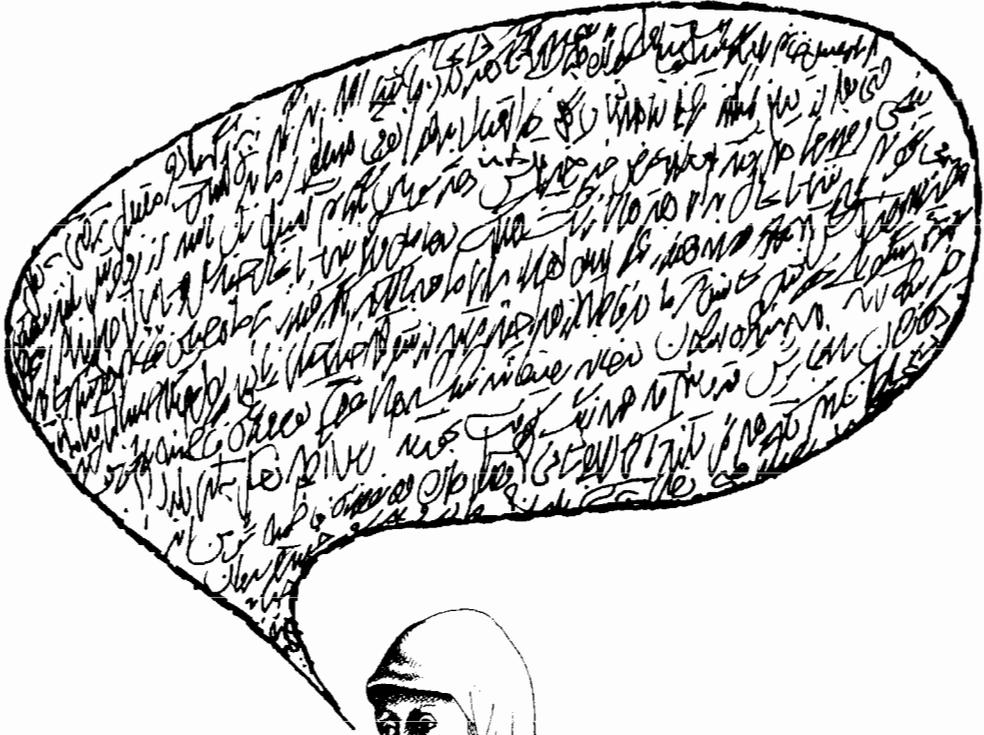
در دینجم

امیرحسن چهل تن

□ خانه جناب سروان - روز دوشنبه

.... ماه جبین خانوم را می گوئید؟ پنج تا دختر دارد. ماشاءالله. بزرگه را دو سه سال است که شوهر داده. خدا اقبال بدهد! دومی همینطور مانده است. سومی و چهارمی هم رفته اند پی بختشان. پنجمی که هنوز درس می خواند. ثریا از همه شان گل و نمکدارتر و مقبول تر است ها، اما مانده است دیگر. دریغ از يك خواستگار که در خانه را بزند! بگو حتی به بقال و چقال و زن مُرده هم راضی اند. یعنی خدا فقط به آدم پیشانی بدهد. اولی را که نگو: يك ریخت و روزی! از همه شان هم خوش شانس تر. مادر، فاطمه زهرا - قربانش بروم - برای دخترهای زشت دو رکعت نماز خوانده! شوهر دختر سومیش بگمانم آمپول زن باشد. از روپوش بلند سفیدش می گویم ها. یعنی تابحال چندین و چند مرتبه هم دیده ام که از پله های درمانگاه داشته می رفته بالا. ماه جبین خانوم اگر از شوهر شانس نداشت عوضش از داماد حسابی شانسش گفت. از سر دخترهایش خیلی خیلی زیادند. پول و پله حسابی. قیافه ای که ندارند، باشد، خوشه يك سر دارد. تازه یکریز هم ناله و نفرین را می کشد به جان آن خدا بیامرز. عوض خیر و خیراتش است.

استغفرالله! اسدالله خان آمده به‌خوابم، با تن و بدن زخمی توی يك بیابان درندشت، تو آفتاب قلب‌الاسد. با لبهای داغمه بسته دنبال يك چکه آب می‌گشت. خدایا بدادمان برس... حتماً تشریف بیاوریدها. وا... نه والله، کسی نیست، فقط يك چند تا از خودمانی‌ها را گفته‌ام، از خودم که هیچکس را نگفته‌ام. همه فامیل‌های احمدآقا هستند با يك چند نفر از دروهمسایه. خب بد است دیگر، چشمشان توی چشم آدم است. من والله از این روها ندارم. مگر دختر دکتر را نبردند؟ آنهم با آن جشن مفصل! ما را که همسایه دیوار به دیوار بودیم وعده نگرفتند. یعنی فقط برای جشن عقد. موقعی هم که پاشدیم برویم حتی يك تعارف خشك و خالی هم به‌مان نکردند دختر! چه رویی! که مثلاً شام هم نگه‌مان دارند. آدمیزاد، بلا نسبت شما که می‌شنوید، گاو نیست که چشمش پی آب و علف باشد. اما خب، این عزت است که آدم سرهم می‌گذارد. دروغ می‌گویم بگو دروغ می‌گویی. کسی و کار خودشان را نگه داشتند، شب که شد با دو تا ماشین شام آوردند در خانه. شکل ماشین‌های مریضخانه، دور از جان. چهار تا هم آدم توش بود با روپوش و کلاه سفید. میخواستی بیائی قبل منقل را ببینی. زن دکتر يك پیراهن پوشیده بود، مادر، اصلاً پشت نداشت! زنیکه هاف هافو! بگو فردا باید بروی باید بروی بخوابی تنگ گور! غیبتش هم می‌شود حالا. اما اینها که غیبت ندارند مادر. هنوز خیال می‌کند نزولك است. اینکارها مال جوان جاهل‌هاست، دروغ می‌گویم بگو دروغ می‌گویی. دکتر بی‌غیرت است دیگر. از علمش گذاشته روی عمامه‌اش. می‌خواهد اینجوری خودش را برساند به پای رجال. يك سگ هم که دیده‌ئی، متصل می‌اندازد دنبال کونش. مادر دکتر که از عروسش هم ننه، بی‌غیرت‌تر است. مدام پشت سر افسانه اکرم خانوم صفحه می‌گذارد. بلا نسبت چس را بین که دود قلیان را قبول ندارد! تا بحال چندین چند دفعه منیزه‌شان را يك پسر، جوانه رسانده در خانه. رفیقند با هم. یعنی مادر دکتر که می‌گوید نامزدند. کتره‌ئی می‌گوید. جشن تولد می‌گیرند برای آن توله تفلیسی‌شان، صدای بوقش تا آن سر دنیا می‌رود، آنوقت دختره را همچین نامزد کردند که گوش تا گوش خبردار نشد؟ خیال می‌کنند بلا نسبت شما آدم خر است، غلط نکنم دکتر هم نمی‌داند. تا کی لا‌پوشانی؟ فقط همان ده روزه فاطمیه را مؤمن‌اند. دکانشان است مادر. سر بخاریشن شیشه‌های عرق، قد و نیم‌قد، همه رنگ. کوفت بخورند! اصلاً چه دخلی به‌کسی دارد؟ خودشان



می‌دانند - من که پارفتم را پاك ازشان كشيده‌ام. فقط يك سلام و، والسلام! همین... صلوة ظهر شد، پاشوم بروم. مریم هم نیست می‌ترسم غذا بسوزد. یعنی کون جوش، کون جوش می‌زند. شعله گاز بزرگه را خیلی کم کرده‌ام. يك گاز سه شعله هم داشتیم ها: يك روز از دهانم در رفت که این گاز يك کمی كوچك است، احمدآقا نگذاشت به‌شام برسد يك گاز پنج شعله خرید آورد. يك گاز هفت شعله هم برای مریم خریده یعنی يك فر هم علیحده. چكار كنيم؟ يك دانه دختر است ديگر. يك تك پاهم بايد بروم دم خانه اقدس خانوم. حتماً بايد تو هم بروم، وگرنه بدش می‌آید. البته از پیش می‌دانم که نخواهد آمد: آن سفر که پای سفره وعده گرفته بودمش نیامد. نه اینکه مریم را فرستاده بودم؟ بهانه گرفته بود که چرا خودش نیامد وعده بگیرد. مردم چه توقع‌ها دارند از آدم! پیغام پسغام کرده بود که سر سیری وعده‌اش گرفته‌ایم. خب دعوت، دعوت است ديگر خانوم جان من! حالا آمدیم من خودم وقت نکرده‌بیایم شما را وعده بگیرم و دخترم را فرستادم، چه فرق می‌کند؟ زن غدیری هم همینطور است. نه که از همان دم در بهش گفتم؟ - نیامد. اما معقول، پشت سرمان هم بالای منبر نرفت... افاده‌شان دنیا را برداشته، با شاه فالوده نمی‌خورند. هیچ معلوم نیست چه خبرشان هست! اینهمه باد واسه چی؟ بالاخره‌اش که چی؟ پاشوم برم. اگر تشریف بیاورید، ديگر نه من نه شما! اصلا شما از دروهمسایه دوری می‌کنید... نه بابا، ما را از خودتان بدانید. من یکی که با همه هم همچینم: صاف و ساده، عین کف دست. مریم که پاك شيفته اخلاقیات شما شده. می‌گوید اگر همسایه است، خانوم جناب سروان! به‌جناب سروان سلام برسানید. زود تشریف بیاوریدها، ساعت چهار بگمانم دعا را شروع کنیم. البته بی‌شما که نه!

□ خانه اکرم خانوم - روز دوشنبه.

... ترا بخدا ببخشید، که از زندگی انداختمتان. آخر نمی‌شد، باید خدمتتان می‌رسیدم. آمده‌ام دعوتتان کنم - یعنی من که نه: خاك بر سر من بکنند! من چكاره هستم؟ قربان ابوالفضل بروم! - پس فردا، شب پنج شنبه، تشریف بیارید پای سفره. مستانه‌جان را هم بیارید. مثل اینکه منزل نیست... ها، ها دیدمش، طفلی! توی این گرما بچه‌ام می‌رود کلاس زبان. خوب کردی اکرم خانوم جان، به‌خدا خوب کردی. حالا که خودشان می‌خواهند چرا آدم

جلوشانرا بگیرد؟ الهی قربانش بروم، چه عکسی ماشاءالله! می خواستی بدهی رنگی چاپش کنند. باشه مادر، باشه، سیاه و سفید هم که برداشته باشید می شود رنگیش کرد. البته باید داد دست يك عكاس عامل. خودشان رنگ می کنند. هر رنگی که دلتان بخواهد. موها را، چشمها را، همه چیزش را... یادتان نرودها: به مستانه جان بگوید نصرت گفت حتماً تشریف بیاورید. بچه ام باید بیاید پای سفره خاله اش خدمت کند.

يك تك پاهم خانه جناب سروان بودم. گفتم بد است وعده اش نگیرم. واللّه. درست است که خودش را تافته جدا بافته می داند... یعنی کی محلش می گذارد؟ خودش را خسته می کند! چشمش که می افتد به آدم قیافه می گیرد... قربان دستتان، همه چیز صرف شد، چرا زحمت می کشید؟... آن وقت می خواستی بیائی زندگیش را ببینی. وای! وای چه زندگی ئی! زن باید، مادر جان، تمیزی داشته باشد. نه واللّه! الان که اینجا نشسته ام انگار خانه خودم هستم. آدم حظ می کند. همه چیز برق می زند. مریمم که می گوید «مامان، انگار همیشه خانه اکرم خانوم را تازه از لای زوروق باز کرده اند بس که تمیز و پاکیزه است!»... یادتان نرودها! بی شما ابداً صفا ندارد... باشد، من چکاره ام؟ سفره مال ابوالفضل است. قربانش بروم! بمن چه، اگر چیز دیگری هم نذر دارید، بدهید. باشد.

□ خانه اقدس خانوم - روز دوشنبه.

...یعنی آن سفر من پیش خودم گفتم که لای راه دستتان نبوده تشریف بیاورید، سر درد را بهانه کردید. چه میدانم واللّه... نه مادر، نه اینقدرها که میهمان نداریم: راستش همه اش يك سفره كوچك است. خب آدم هم که نمی شود یکی را بگوید یکی را نگوید. نه واللّه دیگر. یعنی مریمم که می گفت «مامان، از همسایه ها فقط اقدس خانوم را بگو!» گفتم که نه مادر، نه نمی شود. همسایه چشم تو رو... نه آخر، شما بگوئید، می شد اکرم خانوم و زن جناب سروان را نمی گفتم؟ خب، نه واللّه. درسته که همچین باهاشان سر و کار چندانی نداریم اما شما اصلاً يك چیز دیگری. واللّه. دلتان روی دل آدم است. به داد آدم می رسید. اکرم خانوم را که - بلانسبت شما - از سگ پشیمان تر شدم گفتمش. آدم يك من میرود خانه این زنیکه هزار من بر می گردد واللّه. مریم گفت دور اکرم خانوم را خط بکشها!... جوانها واللّه بعضی

وقت‌ها عقلشان بهتر از بزرگترها می‌رسد. دست کرده يك پاكٲ آرد داده به‌من برای كآچی! - پاكٲ را كه گذاشت جلو من، انگار كوییدند فرقِ سرم! درسته كه شوهر من مثل شوهر اون پولِ بادآورده ندارد، اما اینقدرها هم ندار و ناچار نیستیم كه از پسِ مخارجِ يك سفرهٲ فكسنی برنیائیم. نه والله، نذر داری خانوم جان من؟ كونت را هم بكش خودت سفره بنداز! اینهم شد همسایه‌داری؟ بلکه من نخواهم نذر ترا قاطی نذر خودم بكنم، كی را باید ببینم؟ آخر نه والله اقدس خانوم جان، شوهرش را كه می‌شناسی، از صبح تا شب كلاه كلاه می‌كند. نذر بخورد تو سرتان! همینمان مانده بود كه شما نذرو نیاز بكنید!... كاش يك موی شما به‌تن اون بود. آدم اگر درِ خانه او را روی خودش ببندد و با همسایه جماعت آره بعله نكند، كه بیاوببین! اگر هم برود و بیاید، كه این جوری است. نمی‌دانم والله، يك دل می‌گویم پاكٲ را بدهم دست مریمه بردارد برود درِ خانه‌شان، يك دل می‌گویم ولش كن، اگر هم حرام باشد كه ابوالفضل خودش می‌داند من بی‌تقصیرم.

□ خانهٲ آقای دكتر - روز دوشنبه.

... سرتان را درد آوردم. پاشوم بروم دیگر. نكند مثل پارسال بكنید ها خانوم دكتر... پارسال كه چشممان به‌در خشك شد. هر كه در می‌زد مریم می‌گفت خانوم دكتر است. يكهو ناغافل نگذارید بروید شمال. منیژه جان! تو خودت دست مامان را بگیر و بیار، باشه دخترم؟ قربان شكلت بروم. مریم من را كه می‌دانید، از آن دخترهائی نیست كه بیخودی برای كس غش و ریشه برود. اتفاقاً خیلی هم دیر جوش است. اما از وقتی كه تشریف آورده‌اید اینجا نشسته‌اید، مریم می‌گوید آدم دوست داشته باشد مثل منیژه خانوم، نه والله، نجیب و سر به‌راه! خب دخترهائی جوان باید با هم رفت و آمد داشته باشند، نه والله، مریم من برای چیه كه پا از در خانه بیرون نمی‌گذارد. از بس محیط خراب است، مادر. دختر اكرم خانوم مگر نیست؟ صبح می‌رود ظهر می‌آید، ظهر می‌رود شب می‌آید. معلوم نیست كجا: يك روز سلمانی، يك روز بازار. يك تكه پارچه را بهانه می‌كند پا می‌شود به‌شلنگ تخته زدن تو كوچه محله‌ها. با آن ریخت خوشگلش! حالا غیبت‌شان هم می‌شود... توبه! توبه! این غیبت وامانده را هم كه هیچ جور نمی‌شود جلوش را گرفت... حالا خوب است، پای سفره مریم با منیژه جان حسابی آشنا می‌شود. اگر پایش بیفتد با هم این‌ور و

آن‌ور هم می‌روند. خب نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پابند کرد. یعنی هر کاری آدم بکند مردم يك چیزی می‌گویند. اگر دختر تو خانه بماند می‌گویند خانه نشستن بی‌بی از بی چادری است، اگر هم اجتماعی باشد می‌گویند دَدَری است. حالا پیش خودمان بماند، منیژه خانوم نیست که يك کمی امروزی است؟- گزك داده دست زنيكه شتره شلخته‌ها؛ فکر و ذکرشان صبح تا شب این است که پشت سر دخترهای مردم حرف در بیاورند. آنهم چه حرف‌هایی! پناه بر خدا! انگاری از لالنگشان! آدم کجا بگذارد برود از دست این جماعت؟ اقدس خانوم را که اصلاً راه دستم نبود بگویم. باز می‌آید يك چیزی را پیراهن عثمان می‌کند و می‌شویم رسوای خاص و عام. چکار کنم من، قربان ابوالفضل بروم، يك اعتقادی به‌اش دارم که نگو! مرادم را زود می‌دهد. نمی‌گذارد شب به‌صبح برسد. خب، دست کم کم سالی يك سفره می‌اندازم. اون سفر يك تكِ پا آمد سر سفره، فردا يك کتابچه داد دست اهل محل که چرا نصرت خانوم طبق نیاورده! چرا صدقنا نگفته! چرا کاجي دُرسته نگذاشته جلو من! والله به‌جان عزیز راه دورم، موقع رفتن هم يك کیسه نایلون پُر میوه دادم ببرد برای بچه‌ها. آن وقت دو قورت و نیمش هم باقی بود. گفتم بکشد پُشتِ دُوری... یعنی به‌من چه؟ سفره مالِ ابوالفضل بود. نمی‌خواهم نمی‌خواهم منت بگذارم، خاك بر سر من بکنند! من چکاره هستم؟ بگو گله هایت را هم می‌خواستی ببری در خانه خود آقا. نه والله. آدم توی این هوا و روزگار، توی این گرما - حالا خرجش بخورد تو سرش، قربان ابوالفضل بروم، خودش می‌رساند - اما بالاخره.... آن وقت میان همسایه‌ها هم فقط ما را می‌شناسد: از دیگ گرفته تا لحاف و تشك. چه روئی پناه بر خدا! مگر ما آدم نیستیم؟ دریغ از يك قاشق چایخوری! خانوم دکتر، به‌جان منیژه خانوم نباشد به‌جان مریم، اصلاً روم نمی‌شود. خبرش، دو سه هفته پیش میهمان داشت. از روزِ پیشش شروع شد: هم همچنین توله‌هایش را فرستادم دمِ خانه بیصاحبِ من، «عزیزم گفته تنگِ آبخوری»، بفرما! «عزیزم گفته بشقاب زبردستی»، بفرما! «عزیزم گفته کوفت و زهرمار»، بفرما! وای ی ی، مردم، مُردم! حالا کاشکی پشتش حرف و حدیث نباشد. يك هفته گذشت، خبری نشد. مریم را فرستادم دمِ خانه‌شان: طفلکی را توی پاشنه در کرده بود سکه يك پول گفته بود «حالا ترسیدید ما از اینجا برویم؟»... یکی از تنگ‌ها، مادر، «ترك برداشته بود. لب چند تا از بشقاب‌ها هم پریده بود. حالا کی جرئت دارد

حرف بزند؟ اگر شما حرف زدی، من هم زدم. مگر زیر بار می‌رود؟- اصلاً پام پیش نمی‌رفت بروم وعده‌اش بگیرم. اما چکنم؟ چکنم، من همه را به چشم خودم نگاه می‌کنم، گذشتم خیلی زیاد است، خیلی... شما را که نگو، یعنی آب قلبتان را می‌خورید!

□ خانه ماه‌جبین خانم - روز دوشنبه.

... يك کمی هم زودتر بیائید ترا به‌خدا، که يك نگاهی هم به‌آش رشته و کاچی بکنید. خب کار است دیگر، یکوقت می‌بینی آدم بعد از بیست سال شوهرداری غذا را خراب می‌کند. با آنهمه مهمان... ترا خدا از سهیلا خانومت چه خبر؟ حامله نیست؟... بسش است، می‌خواهد چه کند؟ خوب می‌کند والله، عقلش را حالا جوان‌ها می‌کنند. ما آنوقت‌ها، بلانسبت شما، خر بودیم. نه والله، شیر به‌شیر، اصلاً بعد از چله. پدرتان هم درمی‌آمد. ماشاءالله حالا جوان‌ها ظالمند. وراي ما هستند. با ماها خیلی توفیر دارند... نه، نه، مریم را يك قلم شوهر نمی‌دهم. آدم این همه زحمت بکشد به‌پایشان، درست همان وقت که می‌خواهند دستی زیربال آدم بکنند بدهدشان برود؟ چرا؟ به‌ذکرکی؟ داشتم به‌خانوم دکتر می‌گفتم. مگر از خواستگارهای ریز و درشت ثریاتان خبر ندارم؟ خوب کاری می‌کنید جواب‌شان می‌کنید. نه والله... می‌دانم خانوم، می‌دانم خواستگاراها پاشنه‌ی در را برداشته‌اند. کار حسابی می‌کنید: گور بابای شوهر! شوهرهای خودمان چه تاج و نیمتاجی سر ما زدند که سر دخترها مان بزنند، نه والله؟... حال داماد بزرگه‌تان چطور است؟ جناب سرهنگ را می‌گویم. آقای دکتر حالشان چطور است؟ آن یکی دامادتان را که تا حالا ندیده‌ام، اما شنیده‌ام تاجر است. باریک‌الله! چرا که نه؟ صد برابرش هم که باشد باز باید منتت‌تان را داشته باشد... ترا به‌خدا؟ آخیش!... به‌قول خودتان عينك هم که می‌زند. یعنی آدم تا خوب نرود توی بحرش، نمی‌تواند بفهمد. پسرخاله احمد آقا هم يك چشمش مصنوعی است. اما شما هم راستی راستی خیلی ساده‌اید: چه کار دارید به‌کسی بگوئید؟ نه والله، آدم دشمن شاد می‌شود، إلا این است؟ یعنی این هم که، صد کرور شکر!، چیزی نیست... زن سروان، آقا را خواب دیده توی يك بیابان درندشت له‌له می‌زده. ذروغ می‌گوید مادر. حالا دیگر همه، سر عمر خطاب، خواب‌نما می‌شوند... يك تك پا هم باید بروم دم خانه پروین خانوم. چکار کنم

آخر، اصلاً رفت و آمد هم با هاشان صلاح نیست. اصغرش را که می‌دانید. از مکه که آمد يك گل شیرینی گرفتم رفتم دیدنش. گفتم بد است حالا توی همسایگی. او هم دست کرد يك پیراهن گذاشت واسه مریم. نه خانوم جان... وای... چه پیرهنی؟ ئیه، من که والله توقع نداشتم. اما آخر آدم را دست کم می‌گیرند. آدم از آن بد سلیقه‌تر نباشد و شما به‌چوب ببندیش حاضر نمی‌شود. این پیرهنی را بدوزد و تن بکند! بگو تو که لباس‌های تن ما را دیده بودی. کدام دفعه از این آل پلنگی‌ها پوشیده بودیم که دفعه دوم مان باشد؟ مریم که گفت «مامان، ترا به‌خدا این را ببر بده به‌سلطان، سرحمام.» اصغرش را که می‌دانید؟ جزو همین خرابکارها بوده گرفته‌اندش. یعنی خیلی وقت است. دو سه سال می‌شود. بکشد حالا. خدایا منع نمی‌کنم، اما بالاخره یکی بهشان بگوید آخر مرگتان چیست؟ نه والله: فراوانی، امنیت، همه‌چی داریم. شاه به این خوبی! ماشاءالله فرح را که نگو! به‌خدا نمی‌دانم آدم چقدر دوستشان دارد. متصل نمی‌بینی توی تلویزیون، می‌روند توی این دهات، توی آن دهات، چقدر به‌سر و گوش دهاتی‌ها دست می‌کشند. نه والله زن شاه کدام مملکت از این کارها می‌کند؟ دویاره استخوان هم شده. از بس، مادر، مسئولیت‌شان زیاد است. اینها که مال خودشان نیستند. چه اعتقادی هم به‌دین دارند: دقیقه‌ئی يك دفعه می‌روند مشهد زیارت.

□ خانه پروین خانوم - روز دوشنبه.

استغفرالله، خیلی، خیلی بی‌بند و بارند مادر. عکس گوهرشب چراغش را هم زده بود به‌دیوار، با گل و گردن لُخت. حالا آن پائین ترهاش هم خدا عالم است چیزی تنش بوده یا نه، نمی‌دانم اگر خوشگل بود دیگر چه کار می‌کردند! نه والله. لبها را همچین غنچه کرده بود عینهو خراب‌ها. من هم يك خورده سر به‌سرش گذاشتم. گفتم می‌خواستید بدهید رنگیش کنند. معصیت، معصیت، همه‌اش معصیت! عکس دختره را با گل و گردن لُخت قاب کرده‌اند زده‌اند آن روبرو. حالا مادر، من هیچی. من زخم. نه والله. خب بد است نامحرم ببیند. من برای چیست که پام را از خانه‌شان بریده‌ام؟ برای همین چیزهاست دیگر. با آن دختر آلپرش! خب نه والله، هوشنگ من هم جوان است. اگر من بروم آنها هم پارت‌شان باز می‌شود. دیگر دختره پاتوقش می‌شود خانه ما، به‌هوای هوشنگ. مخصوصاً هم عصرها که هوشنگ خانه باشد. تابستان که

بچه‌ام از زور گرماتوی حیاط دوش می‌گرفت زنی... که! در خانه را می‌زد. انگار مویش را آتش زده باشند. هوشنگم را هم که می‌شناسید: بعضی اصغراقاتان نباشد خیلی کم رو و متین است. بچه‌ام هُلکچی یا می‌پرید توی گلخانه، یا می‌رفت پشت درخت توت. خب بد است، مادر، لخت باشد آدم... ترا به‌خدا از اصغراقاتان چه خبر؟... حالا چند وقت دیگر مانده که بیاید بیرون؟... خب، به‌سلامتی! نه والله، چشم هم بگذاری باز کنی تمام شده... می‌دانم، می‌دانم پروین خانوم جان. من خودم مادرم. به‌کی داری می‌گوئی؟ ای مادر! می‌دانم، من هم از این آش خورده‌ام. مملکت صاحب که ندارد: کی به‌کی است! خشک و تر با هم می‌سوزند دیگر. نه والله، جوان‌های مردم را چه جور می‌اندازند تو زندان! حالا هم که مردم به‌اینجاشان رسیده، کک افتاده تو تنبانشان! حالا ما، بلانسیبت شما، خر آمدیم و خر هم می‌رویم. اما جوان‌ها هرچه باشد درس خوانده‌اند، دوست و دشمن‌شان را می‌شناسند. انشالله این چهارده ماه هم زود تمام می‌شود. ترا به‌خدا به‌اش بگو دیگر دنبال این جور کارها نرود. نه والله آخر. یک فامیل را چشم به‌راه می‌کنند. راستی... داستان هم درد نکند... اختیار دارید، خودتان قابلید. اتفاقاً می‌خواستم برای مریم بروم یک تکه پیرهنی بگیرم. عروسی پسر دائیش آخر خیلی نزدیک است. گفتم «مریم، خدا واسه‌ات رساند!» چه سلیقه‌ئی، خانوم! والله، امسال این دفعه دوم است که مریم سوغاتی مکه را می‌خورد.

□ منزل خانوم مهدوی آزاد - روز دوشنبه.

وای خاک به‌سرم، سر نماز بودید؟... رویم سیاه، نمازتان را شکستید، گردنم بشکند! قبول باشد الهی. ترا به‌خدا ما را هم دعا بکنید. شما قلبتان پاک است، سر و کارت‌ان بیشتر از ما با خداست. قربان آقا بروم، آقا ابوالفضل، من سگِ رو سیاه را فرستاده در خانه‌تان. پس فردا، شب پنج‌شنبه، تشریف بیاورید پای سفره. دیگر خودتان می‌دانید که سفره ابوالفضل است. من چه کاره هستم؟ خاک بر سرم هم بکنند! اصل کار دعائی است که شما می‌خوانید، باقیش فرع است... اختیار دارید... بله، بله... چه حرف‌ها! چه قابل شما! خب این دفعه دویست و پنجاه تومان می‌دهم خدمت‌تان... بله، بله... حالا که شما این را گفتید من هم بگویم: آخر آن دفعه شما زود ختمش کردید. یعنی زیر سر پروین خانوم بود. والله بیکارند مردم. مثلاً راه می‌گذارند جلو پای آدم.

گفت بیشتر از صد تومان نمی‌خواهد بدهیش. بعد برگشت گفت خودش يك نفر را سراغ دارد که پنجاه تومان بیشتر نمی‌گیرد... حالا شما تشریف بیارید، عرض کردم که خدمتتان: تقصیر پروین خانوم شد... باشد، باشد خانوم من، آقا خودش می‌رساند. اصلاً به من چه؟ خاک بر سر من هم بکنند!

□ دم در خانه خانوم مهدوی آزاد - روز سه شنبه.

... ببخشید خانوم دوباره اذیت‌تان می‌کنم. من والله دیشب خیلی فکر کردم. دیدم پیشم نمی‌رود که دو بیست و پنجاه تومان بدهم به‌تان. اصلاً اون سفر صد تومان داده بودم، این يك ساله یعنی این همه رفته رویش؟... بله، بله... حالا نمی‌شود صد و بیست تومان بدهم؟... می‌دانم خانوم، چه قابل دارد! اما بالاخره شما باید حساب ما را هم بکنید. نه والله توی این خرج گرانی!... بله، بله... اصلاً شما گران می‌گیرید. ختم قرآن را هم من از بازار پرس و جو کردم، گفتند سی تومان الی چهل تومان. شما از من صد تومان گرفتید... بله، بله... حالا، صد و پنجاه تومان. رضا باشید ترا به‌خدا دیگر... ماشاءالله ماشاءالله، شما خیلی يك دنده‌اید... خب، پس نمی‌خواهد زحمت بکشید. حالا باشد تا بینم.

□ دم در خانه پروین خانوم - روز سه شنبه.

... قسمت بود که يك ثوابی هم شما بیرید... نشانی يك خانومی را می‌دادید که پارسال، که سر سفره‌ها دعا می‌خواند؟... بله، بله... بدبختی! این هم شانس ما بود... حالا بلکه صاحبخانه قبلی آدرس خانه جدیدش را بداند کجاست؟... بله... پس عجالاً سفره عقب می‌افتد... نه مادر... خانوم مهدوی را می‌گوئید؟ مریض است مادر، چشم‌هایش تا نیمتاشده افتاده گوشه اتاق: يك دقیقه پیشش بودم دلم ریش شد. ناله، ناله. چه می‌دانم والله، آب قلبشان را می‌خورند!

□ دم در خانه ماه‌جبین خانوم - روز سه شنبه.

... سفره عقب افتاد مادر. دست چپم از دیشب تا حالا کار نمی‌کند. نمی‌توانم بگذارم و بردار کنم. ترا به‌خدا ببخشیدها.

□ دم در خانه دکتر - روز سه شنبه.

... سفره نقداً عقب افتاد. رویم سیاه، مادر، از زور دست درد!... الأمان! دیشب تا حالا مثل مار به خودم می پیچم. دم صبحی دیگر نخود سوخته بسته ام رویش. دردش بفهمی نفهمی ساکت تر شده... دیروز گفتم خانوم مهدوی آزاد را بگویم بیاید. همان که آن سفر هم دعا می خواند... بله. برگشت گفت «چند تا میهمان داری؟» «گفتم ای، صدتائی می شوند.» - آنوقت گفت: «دست تنهائی؟» - گفتم «بله»... همچنین يك جوری نگاهم کرد، دلم هُری ریخت پائین! - مادر، مردم چشمشان بد است... نکردم دو تا دانه اسپند بریزم آتش. - گردنم بشکند!

□ دم در خانه اقدس خانوم - روز سه شنبه.

... قسمت نبود اقدس خانوم جان. از آن طرف آرد گندم خوب گیر نمی آید برای کاجی، از این طرف هم این دست و امانده نفسم را بریده... می دانم، می دانم، نه، نه، فقط آرد سرچشمه. نه مادر، این آردهای دیگر اصلاً خوب در نمی آید... نمی دانم واللّه چه بگویم! همه اش چشم مردم، چشم مردم!

□ دم در خانه اکرم خانوم - روز سه شنبه.

... ببخشید، اکرم خانوم نیستند؟... شمائید مستانه خانوم؟... يك تك پا تشریف بیاورید دم در... فردا تشریف بیاورید پای سفره. ببخشیدها، عقب افتاد. چه می دانم مادر؟ دیشب تا حالا پاك از كت و كول افتاده ام. این دست دیگر مال من نیست.

□ دم در خانه جناب سروان - روز سه شنبه.

... چه می دانم واللّه، مردم چشمشان بر نمی دارد ببینند... رفته بودم اکرم خانوم را وعده بگیرم، برگشت گفت «می خواهید زودتر بیایم کمک؟» - گفتم «نه، زحمت نکشید.» برگشت که: «شما اصلاً زبر و زرنگید: آن سفر هم خودتان از عهده برآمدید.» - مادر، مردم يك ماشاءاللّه تو دهانشان نیست! خب، نه واللّه!

از مجموعه چاپ نشده «خورشید در کاسه کوچک مسین»

داشتم فریادمی زدم...

جمال میرصادقی



از خانه که درآمدم، آفتاب توی کوچه پهن شده بود. چند روزی از خانه بیرون نیامده بودم. اداره اعتصاب بود. کسی به اداره نمی‌رفت. چند روز پیش، به یکی از همکارهای من، سر راه اداره برخوردم:

«کجا داری می‌ری؟»

گفتم: «اداره. مگه تو نمی‌ای؟»

خندید و گفت:

«اداره دیگه بی‌اداره. اعتصابه.»

«برای چی؟»

چپ‌چپ بهم نگاه کرد:

«برای همبستگی.»

«همبستگی با کی؟ اعتصاب برای چی؟»

نگاهش طوری بهم خیره شد که انگار بهش فحش داده‌ام. شانه‌هایش را بالا انداخت. بی‌خداحافظی راهش را گرفت و رفت. گیج و حیران ایستادم و نگاهش کردم. من که چیزی بهش نگفته بودم، حرف بدی نزده بودم. میانه بدی هم که با هم نداشتیم. هر وقت یادداشتی می‌فرستاد و پرونده‌ای می‌خواست، زود برایش می‌فرستادم. گاهی می‌آمد پایین. با هم چای می‌خوردیم و اختلاط می‌کردیم. از من تعریف می‌کرد. می‌گفت از وقتی من

رئیس بایگانی شده‌ام، هیچ پرونده‌ای گم نشده، بایگانی خیلی مرتب شده. جوان خوبی بود. به‌نظرم کتاب هم می‌خواند. اما انگار حواسش جمع بود و خودش را مثل آن جوانک بایگان لو نمی‌داد. این روزهای آخری، کمتر دنبال پرونده می‌فرستاد. اداره شلوغ بود. کسی کار نمی‌کرد. در بیرون خبرهایی بود. یکبار سروصداهائی شنیدم. خودم را پشت پنجره رساندم. يك عده پلاکارد به‌دست، از توی خیابان می‌گذشتند و فریاد می‌زدند. جا خوردم، چه شعارهایی می‌دادند. تنم لرزید. تند پنجره را بستم و سرچایم برگشتم. ممکن بود که یکی از این حفاظتی‌ها مرا ببیند و گزارش بدهد. چند وقت پیش آمدند و یکی از بایگان‌ها را بردند. بیچاره چند ماهی بیشتر نبود که استخدام شده بود. چوان بی‌چیزی بود. ظهرها، حتی نمی‌رفت توی رستوران اداره، غذا بخورد. با خودش نان و پنیر می‌آورد. بعد دو نفر آمدند و مرا سؤال پیچ کردند، نزدیک بود کار دست خودم بدهم. گفتم:

«نه، اصلاً و ابداً، جوان...»

خواستم بگویم: «جوان درست و با فکری بود.»

زبانم را گاز گرفتم و گفتم:

«جوان بیچاره‌ای بود.»

بهم زل زدند. یکیشان چشم‌هایش را تنگ کرد. پرسید:

«بیچاره از چه نظر؟»

هول شدم اما خودم را نباختم:

«والله من درست نمی‌شناختمش اما مدیر کلمون می‌گفت جوون نیازمنديه

و خرج باباونه‌شو می‌ده.»

فحش را کشیدند به‌مدیرکل و یکیشان گفت:

«همون مردیکه پفیوز استخدامش کرده.»

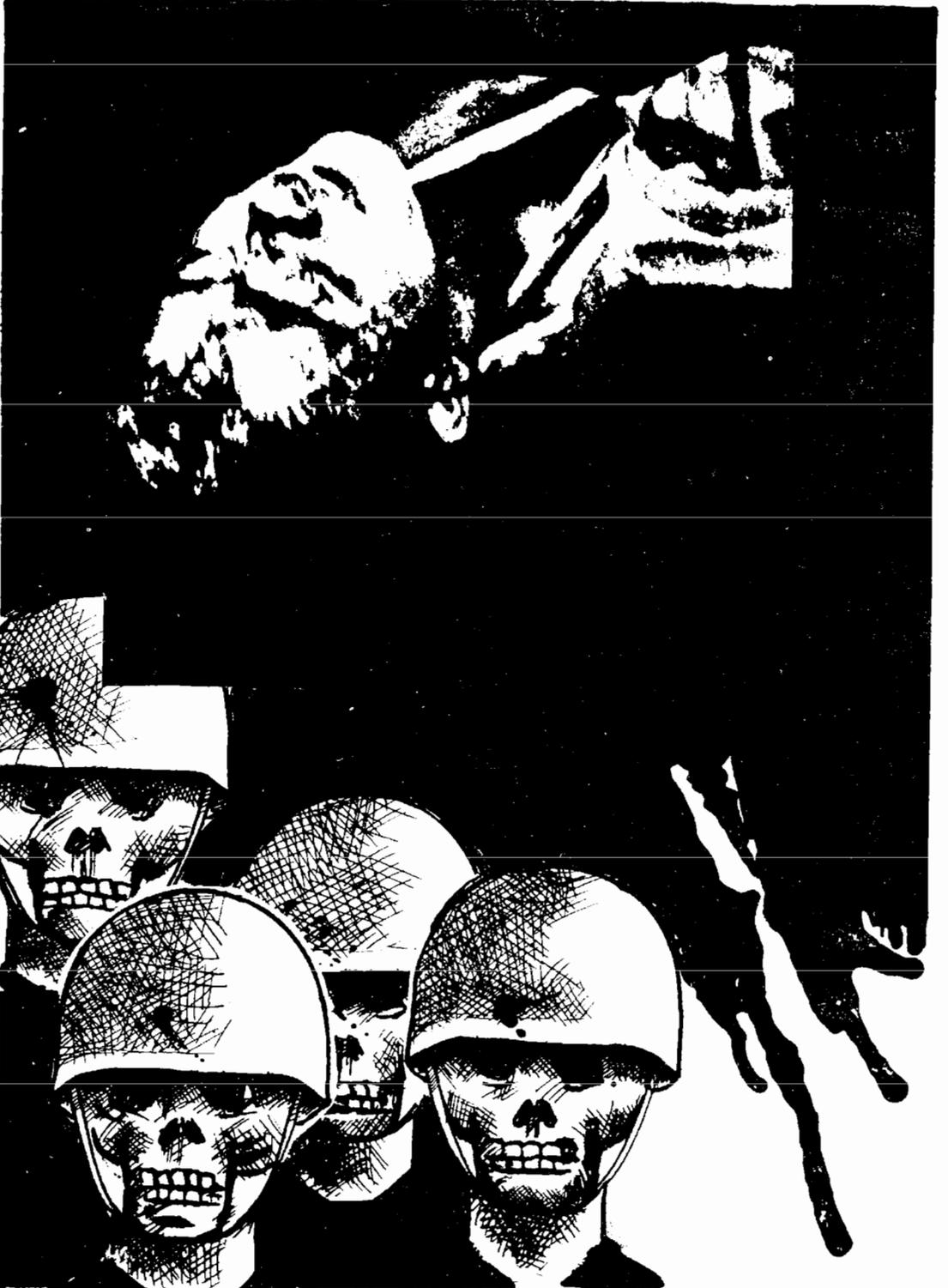
پرسیدند: «ملاقاتی هم داشت؟»

گفتم: «منظورتون چیه؟»

مردك داد زد:

«می‌خوام ببینم کسی هم می‌اومد اونو ببینه؟ آدم‌های مشکوك؟»

مردك بی‌تریبیتی بود. انگار با نوکر باباش حرف می‌زند. آن یکی هم با چشم‌های گاویش، نگاهش را مثل میخ توی چشم‌های من فرو می‌کرد و چك و چانه‌اش را طوری جمع کرده بود که انگار بوی بد به‌دماغش زده. هیچ



ازشان خوشم نیامد.

«والله من هیچ خبر ندارم. آخه اتاقش از من جدا بود.»

گفتند اگر کسی آمد به سراغش، او را نگه دارم و به اداره حفاظت یا نگهبان دم در تلفن بزنم. آنوقت هی از اداره حفاظت وهی از دم در تلفن می زدند که کسی سراغش آمده. بعدها یکی از کارمندهای اداره حفاظت بهم گفت:

«فلانی می دونی خوب حبسی...»

گفتم: «منظورت چیه؟»

«به تو هم مظنون شده بودن. پرونده تو نگاه کردن.»

«برای چی؟ من که کاری نکرده بودم.»

«برای هیچی بابا. اگه کاری کرده بودی که دست از سرت ورنمی داشتی.»

اون پسره کارمند تو بود.»

«من که اونو استخدام نکرده بودم.»

«درسته؛ اما چرا گزارش نداده بودی که کتاب می خونه. از تو جامیزش دو

تا کتاب پیدا کردن.»

«کتاب می خونند؟ عجب. من اصلاً ندیده بودم.»

دیده بودم، مگر ممکن بود نبینم. اما کی تا اینجاهاش را می خواند.

نمی دانستم کتاب خواندن هم جرم است، از آن بدتر گزارش ندادنش،

سخن چینی نکردنش. هر روز بعد از ناهار می دیدم توی اتاقش می ماند و

کتاب می خواند. وقتش را توی اتاقهای کارمندهای دیگر با وراجی تلف

نمی کرد. بعدازظهرها، کار چندانی نبود. ارباب رجوع هم نداشتیم. بچه‌ها

می نشستند به چای خوردن و پرحرفی کردن، یا در اتاقشان را می بستند و

می خوابیدند. می گفتند:

«نمی دونین خواب بعدازظهر چه می چسبه.»

بچه‌ها وقتی می دیدند که در اتاقی بسته است، هوداستشان می آمد.

می خندیدند و می گفتند:

«یوآش راه برین که طفلی از خواب نپره!»

در اتاق جوانک، همیشه باز بود میزش پشت قفسه‌های پرونده گذاشته شده

بود. کافی بود سرت را توی اتاق بکنی و او را ببینی. هیچوقت نخواستم

مزاحم خواندنش بشوم. از بسکه کارهاش مرتب و معقول بود. چه خط و ربط

قشنگی داشت. یکدفعه بهش گفتم:

«پسر تو برای این بایگانی زیادی. چرا نرفتی جاهای دیگه؟»
لبخندی زد و گفت:

«همین جارو هم که پیدا کردم، خلیه. يك ساله دنبال کار می‌گردم.»
سر کوچه به یکی از همسایه‌ها برخورد. معلم یکی از دبیرستان‌ها بود. توی
خانه‌اش يك کتابخانه داشت. چند دفعه بهش گفتم:
«با این کتاب‌ها، آخرش کار دست خودت می‌دی.»
خندید و گفت:

«کتاب‌های ضاله‌توش نیست، همه‌اش شماره داره.»
گفتم: «ای بابا کی به شماره نگاه می‌کنه. بعضی کتاب‌ها رو شماره می‌دن تا
بینن کی اون‌هارو می‌خره و می‌خونه.»
براش تعریف کردم که جوانك بایگان هم کتاب می‌خواند و همه کتاب‌هایش
هم شماره داشت. سرش را تکان داد و گفت:
«اگه اینجوریه بذار بیان منو هم بگیرن.»
گفتم: «رعایت احتیاط واجبه.»
دادش درآمد:

«گور پدر هر چه احتیاط‌کن و احتیاطه. از بسکه احتیاط کردیم به این روز
افتادیم. هر روز جوون‌هارو تو خیابون‌ها و زندون‌هاشون می‌کشن، اونوقت من
از ترس کتاب هم نخونم. مرده شور این زندگی رو ببره.»
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:
«من آنچه شرط بلاغست با تو می‌گویم.»
اخم‌هایش را توهم کرد و دیگر چیزی نگفت. اما این بار انگار سرحال بود.
لبخند زنان به طرفم آمد و گفت:

«با سیاست چه جوری؟ می‌دونی که اوضاع قاراشمیشه؟ شاش و گهشون
با هم قاطی شده؟»

گفتم: «من در سیاست دخالت نمی‌کنم.»

اخم‌هایش به هم رفت و گفت:

«در چی دخالت می‌کنی؟»

«من راه خودمو می‌رم. به این کارها، هیچ کاری ندارم.»

پوزخندی زد و مثل همکار اداریم شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت. دلم
گرفت. چرا بهم بی‌اعتنایی می‌کردند؟ به شعارهایی که روی دیوارها نوشته

بودند، نگاه کردم. با شعارهای هفته پیش، کلی فرق داشت. انگار این چند روزی که توی خانه مانده بودم، خیلی خبرها شده بود. من از هیچ جا خبر نداشتم:

«تنها ره رهایی، جنگ مسلحانه است.»

«وای به روزی که مسلح شویم.»

پاسبانی آن‌ها را پاك می‌کرد. اما مگر می‌شد همه را پاك كرد. باید چند نفر را اجیر می‌کردند که فقط دیوارهای كوچه ما را پاك كند. تازه مگر فایده‌ئی داشت. فردا، دوباره دیوارهای كوچه پر از شعار می‌شد. دیدم پاسبانه ایستاد و به دیوارها نگاه کرد. شانه‌هایش را بالا اندخت و راهش را کشید و رفت. شاید حق داشتند که به من بی‌اعتنائی کنند، مثل اینکه خیلی از مرحله پرت بودم. می‌گفتند خیلی‌ها را گرفته‌اند، خیلی‌ها را کشته‌اند. گاهی توی حیاط خانه که قدم می‌زدم، سروصداها را از دور می‌شنیدم: صدای تیر می‌آمد، صدای فریاد می‌آمد، صدای ماشین‌های آمبولانس می‌آمد. خانه ما سر چهارراهی بود و در میان شهر. صدای تیرها که بلند می‌شد، لرزه به تنم می‌افتاد. عجب دل و جرأتی. انگار هیچ کس به رادیو و تلویزیون گوش نمی‌داد، هیچ کس از تهدیدهای دولت نمی‌ترسید. چه اتفاقی افتاده بود؟ مردم عوض شده بودند. مردم، مردم سابق نبودند. برای دولت و توپ و تفنگش، تره هم خرد نمی‌کردند. گیج شده بودم، حیران شده بودم. مگر ما همان مردمی نبودیم که با صدای يك ترقه از جا می‌پریدیم؟

باید از فروشگاه سر خیابان پنیر و شکر می‌خریدم و به‌خانه برمی‌گشتم. اما دلم رضا نداد که زود بچپم توی خانه. بی‌اختیار از خیابان سرازیر شدم. باید می‌رفتم و می‌دیدم. توی خانه، میان دیوارها بیشتر گیج می‌شدم. باید می‌رفتم و می‌دیدم چه خبر است، باید می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

خیابان شلوغ بود و از دور سروصداهایی می‌آمد. مردم ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. خودم را به‌آنها رساندم. از کمرکش خیابانی، جمعیت انبوهی بیرون می‌آمد. فریاد می‌زدند و مشت‌هاشان را تکان می‌دادند. ایستادم به‌تماشا. صورت‌هاشان، همه خشمگین و برافروخته بود. همه جوان، پسر و دخترهای بیست، بیست و پنج ساله. نترس، دل‌دار و خروشان، مثل سیل می‌غریزند و پیش می‌آمدند. هیچوقت از نزدیک بهشان نگاه نکرده بودم، هیچوقت اینقدر بهشان نزدیک نشده بودم. چه قیافه‌هایی، روشن و ملتهب،

شله‌های آتش.

یاد جوانی خودم افتادم، چه بی‌خبر و برکت بود. همه‌اش در ترس و لرز گذشته بود. ترس از آقای مدیرکل، ترس از آقای معاون، ترس از رئیس اداره، ترس از این که مبادا سر برج اضافه کارت قطع شود، ترس از این که مبادا حرف خلاف مصلحتی بزنی؛ و برایت گرفتاری درست شود، ترس از این، ترس از آن، ترس از همسایه‌ها، ترس از سیگارفروش سرگذر، ترس از گدای دوره‌گرد، ترس... ترس... ترس. از خودم بدم آمد. این‌ها با ما فرق داشتند، این‌ها از دنیای دیگری آمده بودند، این جوان‌ها از هیچ چیز نمی‌ترسیدند، از هیچ کس واهمه نداشتند. فریادشان همه چیز را تکان می‌داد. خیابان را به‌لرزه می‌انداخت، دل‌های سنگ شده را به‌لرزه می‌انداخت، آدم‌های سنگ شده را به حرکت درمی‌آورد.

«توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد.»



حق داشتند که بی‌خدا حافظی از من جدا شوند، حق داشتند مرا داخل آدم ندانند. احساس کوچکی می‌کردم. از خودم بیزاریم گرفته بود. تا حالا کجای کار بودم؟ به‌چی فکر می‌کردم؟ برای چی زنده بودم؟ دیدم سربازها، پیدایشان شد. ترس به‌دل‌م ریخت. دست‌وپام سست شد. خواستم برگردم. خواستم خودم را در ببرم. دیدم همه ایستاده‌اند، حتی دخترها و زن‌ها پا به پای مردها پیش می‌رفتند؛ چه جلوه‌ئی داشتند، چه شکوهی مشت‌هایشان بالا رفته بود و فریادهایشان، در صدای مردها افتاده بود.

سربازها ایستادند و به جمعیت نگاه کردند. جمعیت می‌جوشید، می‌گریه و انبوه‌تر و فشرده‌تر پیش می‌رفت. با موج آن‌ها جلو رفتم و صدایم را، توی صدایشان انداختم:

«تنها ره‌رهایی، جنگ مسلحانه است.»

یکی بازویم را گرفت و گفت:

«سلام.»

جوانک بایگان بود. بی‌اختیار بغلش کردم و بوسیدمش.

«کی ولت کردن؟»

«چند روزه، حال شما چگونه؟»

«خوب خوب. از این بهتر نمی‌شه.»

واقعاً سرحال بودم. سبک شده بودم. شاد بودم. حالی داشتم که به‌زبان

نمی آمد. هیچوقت حالم این قدر خوب نبود، اینقدر کیفور نبودم. ضربان قلبم را حس می کردم. گرم بودم قبراق بودم. باد سرد، صورتم را نوازش می داد. آفتاب کیف می داد. چشم هایم پر از اشک شده بود.

سربازها جلو می آمدند. می خواستند مردم را بزنند و پراکنده کنند؟ می خواستند تیراندازی کنند؟ قیافه هاشان نشان می داد که سردوستی ندارند. با قدم هاشان و تفنگ هاشان، انگار دیوار هوا را می شکافتند هرچه خشن تر و خصمانه تر، پیش می آمدند. انگار دشمنانی را پیش رو دارند. رادیو و تلویزیون هر روز می گفت که برای پراکنده کردن اخلا لگران، مجبور به تیراندازی هوایی شده اند. باورم نمی شد که مردم را بکشند. مگر حس نداشتند، آدم نبودند، مگر امکان داشت که برادرها و خواهرهای خود را بکشند. مگر شکارچی بودند که مردم را مثل حیوان بکشند. کشتن که جواب فریاد نبود، کشتن که جدایی را عمیق تر می کرد. نه، نه، باورم نمی شد.

با جوانك بایگان جلو می رفتیم، فریاد می زدیم و مشت هامان را تکان می دادیم. دلم می خواست همکار اداری و همسایه مان هم بودند. می ایستادند و با هم صحبت می کردیم، بحث می کردیم: «یعنی می گی دیگه چیکار می خخوان بکنن. این سفاک بی پدر کی دست از سر مردم برمی داره.» سرم پر شده بود از فکر این دفعه اگر آن ها را می دیدم، حرف های زیادی داشتم بهشان بزنم:

«اون روز، شماها کجا بودین؟ نمی دونین چه قیاتی بود، چه جمعیتی. همه با هم، شانه به شانه هم. کی ترس داشت، کی میدونو خالی می کرد. گذشت اون روزگاری که با یه پنخ همه رو فرار بدن. راستی اون جوونك بایگان هم بود، همونی که برای کتاب خوندن گرفته بودنش. تازه آزادش کرده بودن. می گفت چند روزی می شه، چه جوونی چه جوون خوبی. یه پارچه آتش. هنوز از زندون درنیومده اومده بود میدون. جلوتر از همه می رفت. بیشتر از همه داد می زد. می گفت تو زندون شکنجه اش کردن. پیرهنشو بالا زد و جای شکنجه هارو نشونم داد. عجب بیرحم هائی بودن. یه مشت حیوون، قاتل جوون های مردم. برای کتاب خوندن آدمو بگیرن و شکنجه کنن؟ کی اینو باور می کرد، کی از این جنایت هاشون خیر داشت. والله به خدا این ها از ما نیسن. حلقه به گوش خارجی هان، نوکرن، یه مشت جونورن، که اسمشونو گذاشتن آدم...»

ایستادم و به خودم نگاه کردم. این فکرها، چرا حالا به سر من آمده بود. چرا

پیش از این عقلم به این چیزها قد نمی‌داد؟ چرا می‌ترسیدم از خانه بیرون بیایم؟

گیج و منگ بودم. منقلب شده بودم. چیزی نمی‌فهمیدم. فقط خوشحال بودم، خوشحال بودم، خیلی خوشحال بودم. مثل این بود که باری از دوشم افتاده. راحت شده بودم. آزاد شده بودم.

اولین صدای تیری که بلند شد، یکه خوردم. جمعیت پراکنده شده، اما فرار نکرد. فریادها اوج گرفت. صداها به آسمان رفت. گاز اشک‌آور، چشم‌هایم را می‌بست و نفسم را تنگ می‌کرد. می‌دویدم و فریاد می‌زدم. دیگر نمی‌ترسیدم، نمی‌لرزیدم. میان مردم، جان تازه گرفته بودم، قوی شده بودم. هر فریادی که می‌زدم، قوی‌تر می‌شدم. فریادهایم، قدرتم را زیادتر می‌کرد، نیرومندتر می‌شدم. می‌توانستم میله‌های آهنی کنار خیابان را بکنم راه کامیون‌های ارتشی را ببندم، می‌توانستم کامیون‌ها را واژگون کنم می‌توانستم سربازها را فراری بدهم. می‌توانستم خیابان‌ها را به لرزه بیاورم و فضا را تسخیر کنم و با دست‌هایم، با هزاران دست‌هایم آسمان را لمس کنم. تنم مثل کوه ایستاده بود. فریادهایم به آسمان می‌رسید.

صدای تیر را می‌شنیدم، یکریز و پیوسته. خون جلو چشم‌هایم را گرفته بود. جوانک بایگان در کنارم بود. با هم می‌دویدیم. کسی فرار نمی‌کرد. با پاره آجر و سنگ به جنگ گلوله می‌رفتند. از بالا و پایین، این طرف و آن طرف پاره‌های آجر و سنگ‌هایی بود که در هوا چرخ می‌خورد و به سر افسرها و سربازها می‌ریخت. شعله‌های آتش، راه را بر آن‌ها می‌بست. دود فضا را برداشته بود. جلو چشم‌هایم، کامیونی می‌سوخت. از لاستیک‌های شعله‌ورش، دود بلند می‌شد. فضا تیره و تار شده بود.

صدای تیر را در کنار گوشم شنیدم، انگار از بغل صورتم رد شد. گرمی آن را حس کردم. تنه محکمی بهم خورد که زمینم زد. جوانک بایگان، مرا به زمین انداخته بود. بعد دیدم خودش زانو زد و در کنار من، روی زمین غلتید. بی‌اختیار به طرفش خزیدم و او را بغل کردم و از جا بلند شدم و به طرف ماشینی دویدم. داشتم گریه می‌کردم، داشتم فریاد می‌زدم...

فروردین پنجاه و هشت



شهادت

ع. الف. احسانی

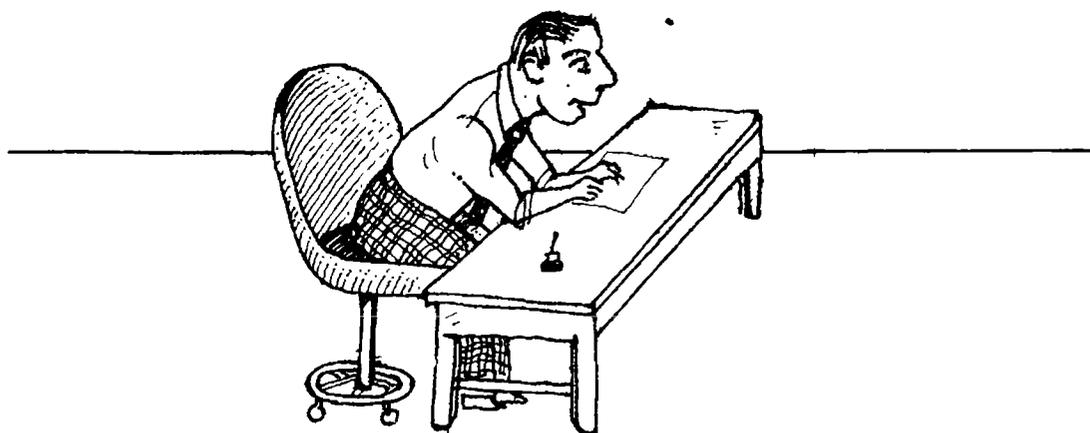


فنجان چای را که برداشتم در اطاق با فشار باز شد و زنی بلند قد با حالتی عصبانی آمد تو. کج شانه‌ئی موهای بلوطیش را پشت گوش بند می‌کرد و يك لنگه جورابش زیر زانو لوله شده بود. ته‌بزرگ روز قبل کم و بیش رو لب‌هایش باقی بود. بی‌آنکه به دادستان نگاه کند رو به بیرون با تشدد گفت:
- بیا تو دیگه!

دادستان متحیر زن را نگاه کرد. از بیرون صدای مردی می‌آمد تودماغی کشیده و خسته:
- اقلأ در بزن، بده...

مرد هم وارد شد. با عينك ته استکانی و يك قبضه ریش و موهای شانه نخورده. پایش که از چارچوب در گذشت، دست‌هایش را به هم قفل کرد و پوزش خواهانه گفت:
- سلام عرض می‌کنم قربان. می‌بخشین.

پشت سر مرد، دو بچه ده دوازده ساله هم، يك پسر و يك دختر، سریدند تو. مرد در را بست و دست به سینه ایستاد. آقای چوبکی - کارمند آموزش و پرورش - و زنش بیشتر وقت‌ها آن‌ها را با همین بچه‌ها در خیابان می‌دیدم که کوتاه و بلند، از مغازه‌ئی به مغازه‌ئی و از اداره‌ئی به اداره‌ئی می‌رفتند. و لنگ و واز دادستان می‌خواست چیزی بپرسد، ولی زن مهلت نداد:



- آقای دادستان! ببین این مردیکه چی می‌گه! می‌خواد بذاره بره... نه دعواش کرده‌م نه یکی به‌دو. همین جور يك دفعه زده به سرش... دادستان هم آن‌ها را به‌جا آورد:
- حالا بفرمائین بشینین.

و با دست به‌مرد و زن اشاره کرد. زن رو مبلی افتاد و مرد همچنان ایستاده ماند، دست‌ها به‌هم بسته و مؤدب. زن به‌بچه‌ها علامت داد و آن‌ها رو

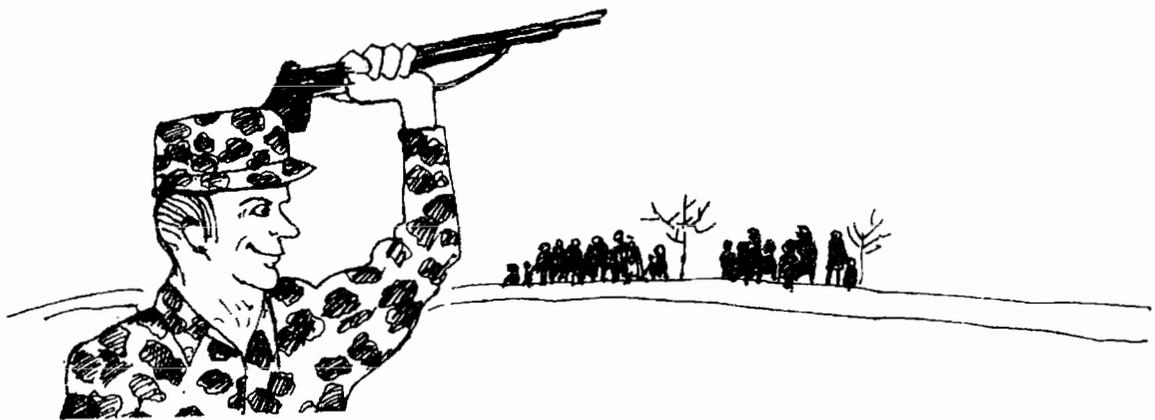
صندلی‌هایی پشت سرش نشستند. آقای چوبکی يك قدم آمد جلو:
- قربان، شما منو می‌شناسین، من یه هنرمندم، سال‌ها با دستگاه مبارزه
کردم. حالا کشورم به‌من احتیاج داره، به‌همه ما احتیاج داره. باید...
زن میان حرفش دوید که:

- آقا، به‌خدا دروغ می‌گه، هیچ کاری نکرده. اصلاً شعرهاشم مال خودش
نیست، از مجله‌ها درمی‌آره. اگه من ضبط و ربطش نکنم دوروزه از گشنگی
میره اون دنیا.

مرد يك دستش را از حلقه‌ی بازو درآورد:

- قربان، این زن مانع می‌شه. نمیداره، استعداد منو کشته، سوهان روحم شده.
تا حالا صبر کردم اما دیگه مملکت عوض شده، دیگه استبداد داره به‌زانو
درمیاد. اگه من تو خونه‌ام بنشینم کی باید پرچم مبارزه‌رو... زن عصبانی‌تر
شد. بی‌آن که نگاهش کند با دستش اشاره کرد که خاک بر سرت! - گفت:
- خوبه خوبه... چه حرفا! آقا بخدا من بودم که آدمش کردم. از کارخونه
آرد بردمش فرهنگ، سرشناسش کردم، بردمش حزب، بردمش پیش فرماندار،
بردمش پیشاهنگی...

آقای چوبکی عاجز و شکست خورده دست‌هایش را دوباره بهم بست:
- می‌بینین قربان؟ نه برام آبرو گذاشته نه حیثیت. بخدا اون منو مجبور می‌کرد



تو مراسم بیست و هشت مرداد و شیش بهمن و چار آبان برم سخنرانی بکنم.
اگه نه، خودم با همه اینها مخالف بودم. حالا خودش میره عصمتیه و فاطمیه.
خودشو انداخته جلو...

- البته! البته! هر روزی یه اقتضائی داره...

دادستان دستش را بلند کرد:

- خانم، اجازه بدین. حالا اختلافتون سر چیه؟ دعواتون سر چیه؟

زن از لبه مبل عقب نشست و خشمگین و خروشان گفت:

- از خودش پرسین... از خودش پرسین.

مرد، مظلوم وار سرش را به يك ظرف خواباند و وقتی دادستان نگاهش کرد گفت:

- قربان من می‌خوام برم مجاهد بشم، شهید بشم... در راه کشور، در راه دین...

زن پاشنه دهنش را کشید که:

- بلانسبت این آقایون، تو غلط می‌کنی! مگه مملکت شهر هرته؟ مگه الکیه؟

دادستان صدایش را بلند کرد:

- خانم! با همدیگه بگومگو نکنین...

زن ساکت شد و باز عقب نشست. با دست موهایش را از جلو چشم عقب زد

و به دندان‌های شانه‌گیر داد. آقای چوبکی با گردن کج به حرف آمد که:

- می‌بینین قربان چه جور به من بی‌حرمتی می‌کنه؟ منو به انحطاط کشیده. پاك نابودم کرده...

زن دوباره جوشی شد:

- خفه شو... چه خودشو به موش مردگی زده!... به من چه؟

دادستان وسط را گرفت که:

- خیلی خوب خانم، ساکت بشین. این کار که شوهر شما می‌خواد بره مجاهد

بشته به ما ارتباطی نداره. کار ما اینه که اگر کسی جرمی کرد رسیدگی کنیم.

زن به دادستان براق شد:

- چی؟ پس تکلیف این دو تا بچه چی میشه؟ آقا بره مجاهد بشه، گلوله بخوره

شهید بشه، بچه‌ها یتیم بمونن؟ خرجشونو کی میده؟ این بی‌همه چیز کلکش

اینه که از زیر خرج خونه دربره. مگه این جرم نیست؟

آقای چوبکی يك قدم جلو گذاشت:

- قربان. من شوق شهادت تودلم افتاده. عشق مبارزه وجودمو يك پارچه آتیش

کرده. این زن اصلاً نمی‌فهمه. اصلاً دشمن منه...

زن بلند شد و رو کرد به من:

- آقا، می‌بینین؟ این مردیکه فقط می‌خواد از زیر خرج خونه و بدهکاری‌ها

دربره. می‌خواد به این بهونه بزنه به چاک بره دنبال عشقش... آقای چوبکی

به علامت درماندگی حرکتی کرد و از من شهادت طلبید. بچه‌ها با لباس

چروکیده و سروروی نشسته گاهی به پدر و گاهی به مادرشان خیره می‌شدند.

زن ادامه داد:

- اصلاً آقا، این کلاهدار... آگه این بره ناسلامتی شهید بشه قسط خونهر، قسط قالی رو کی بده؟ من که حقوقم از خرج خودم زیاد نیامد. تکلیف اینها چی میشه؟ این حقه بازی نیست؟

آقای چوبکی دوباره به تحسر سرترکان داد و به آسمان ملتجی شد و آهی بلند کشید. دادستان با دو دست به زن اشاره کرد:

- خانوم! آقا که هنوز نرفته و شهیدم نشده. بلکه اصلاً شهیدم نشه...
 - شما این جونورو نمی شناسین! مرغش یه پا داره: يك کاری که به سرش زد بکنه حتماً می کنه.

- به فرض که همچه کاری شد... ما که نمی تونیم جلوشو بگیریم. ما فقط وقتی کسی عمل خلافی بکنه تعقیب و مجازاتش می کنیم.

- چی؟ این بره کشته شه، من و بچه ها آواره شیم، قسط هامون عقب بیفته، آبرومون بره، بعد شما مجازاتش کنین؟... آقا بیین چی می گن!

به من نگاه کرد و انصاف طلبید. من شانه بالا انداختم و آقای چوبکی بلندتر درآمد که:

- زن ناقص عقل! آگه من شهید بشم برای شماها افتخاره! اسم من تو تاریخ ثبت می شه، بچه هام تا آخر عمرشون سر بلند می شن. حتماً قسط خونه مونو دولت يك کاری می کنه، مگه تو روزنومه ها نخوندی؟

زن بی توجه به سخنان آقای چوبکی رو به دادستان کرد:

- شما نمی تونین جلوشو بگیرین؟ شما نمی خواین به عرض من برسین؟

- آقا که هنوز کاری نکرده. اصلاً بلکی هیچ کاری هم نکنه.

- به! من بهش می گم حالا صبر کنه وقتی اوضاع خوب روشن شد بره مجاهد بشه، میگه تا اون وخ دیر میشه... حالا دیدین؟ اون می خواد يك کاری دست خودش بده...

بعد رو به شوهره کرد با تهدید انگشت داد زد:

- خیال کردی! پدرتو در میارم! میرم میگم ساواکی هستی، میندازنت بیرون. حیف گلوله که به تو بخوره! تو اسمت در بیاد مشهور بشی من مثلاً بشم زن قهرمان؟ کورخوندی! آقای چوبکی به خونسردی گفت:

- من تصمیم خودمو گرفتم، هیچکی هم نمی تونه مانعم بشه. میگم تو منو بردی ساواک، اما من زیر بار نرفتم. فکرشو کرده ام. من سالهاست روزشماری می کنم. قلباً انقلابی بوده ام. اگر تو می گذاشتی، الان برای خودم يك پا زندانی سیاسی بودم.

زن بلند شد رفت طرف در. با دستش آقای چوبکی را که بی خیال ایستاده بود به کناری زد، دستگیره در را گرفت و گفت:

- ارواح عمهات! خیال کردی... می خواهی بری مجاهد بشی خرجارو گردن من بندازی؟ نه... من خودم میرم مجاهد می شم، از تو هم بهتر بدم چکار کنم...

و خروشان در را باز کرد و بی خداحافظی زد بیرون. مرد وارفت، و بهما و بچه ها نگاه کرد:

- می بخشین قربان. گرفتار این زن عقب مانده شده ام. هیچ حالیش نیست که امروزه روز چه وظیفه خطیری به دوش منه. افتاده وسط و نمی خواد بذاره به ندای قلبم گوش بدم. می بخشین قربان....

با دست به بچه ها اشاره کرد که از رو صندلی ها پائین سریدند. جلو در که رسید ایستاد و گفت:

- آقا... پشت خونه مون یه مردوزن يك لا قبا زندگی می کنن. اگه بدونین چه زنیه! جونش برا شوهرش درمیره. اما وقتی شوهره میره تظاهرات زنش با افتخار برای دروهمسایه تعریف می کنه. همه اش میگه «خدانکنه يك مو از سر شوهرم کم بشه، اما اگه در راه آزادی شهید بشه من خودم جنازه شو می شورم!» - باور کنید قربان. سر يك مرد و زن عمله که تازه از دهات اومدهن اونجور، يك زن فرهنگی با سواد، اونم زن من، این جور!

با نگاهی که به سقف کرد سرش را تکان داد و آهی سرد از ته دل کشید. در را باز کرد. به تعظیمی دولا شد، پس پسکی در را بست و رفت. دادستان نفسی کشید و من چای سرد را هورت کردم و یادم رفت برای چه کاری به دادسرا آمده بودم.

چه قدر خوب است که آدمیزاد به آرزوهایش برسد! موفقیت به راستی که شیرین است! - :

چند روز پیش آقای چوبکی را دیدم که با لباس آلاپلنگی يك مسلسل یوزی سردست گرفته جلو صف پا می کوبید و زنش کت سبز گشادی پوشیده چارقدی مشکی را تنگ زیر گلو سنجاق زده بچه ها را جلو انداخته بود، برای شوهرش کف می زد و به شعارها جواب می داد.

یاروسلاو هاشک

محکمه جنائی*

یاروسلاوهاشک (۱۹۲۳-۱۸۸۳) نویسنده چک با کتاب «سرباز ساده دل، شویک» که در سال مرگ نویسنده اش انتشار یافت در جهان شهره شد. این کتاب که سرشار از طنز و مطایبه عامیانه است و در آن نظام میلیتاریستی اتریش - هنگری به مؤثرترین نحوی به هجو کشیده شده بارها در قلمرو سینما و تأثر مورد بهره برداری قرار گرفته، و از آن جمله، برشت نیز از روی آن نمایشنامه‌تی تهیه کرده است.

از یاروسلاوهاشک بیش از هزار قصه و مقاله در دست است که اغلب آن‌ها با امضائی غیر از نام واقعی او انتشار یافته و در سراسر آن‌ها همان طنز و هزل تلخ و شیرین خاص او آشکار است. ق.ص.

تمام روزنامه‌ها در يك نکته متفق القول بودند: «تبهکاری که در برابر هیأت منصفه قرار گرفته، فردی است که هر آدم نسبتاً پدرمادرداری باید سعی کند تنه اش به تنه او نخورد. زیرا این جانی عامل جنایت غیرقابل تصویری شده است.»

اکنون او با حالتی از رضا و تسلیم، خود را در اختیار سرنوشتی می گذاشت

* دراصل: عامل يك جنایت.

که می دانست انتظارش را می کشد. یقین داشت که دارش می زنند. به قربانی ناامیدی می مانست که می داند دارند به کشتارگاهش می برند و به همین جهت به سیم آخر زده بود و در جلسات دادگاه متلک های نخاله بار این و آن می کرد. مثلاً به دادستان می گفت: «از ریخت و روزت پیداست که روزی از روزها خودت را هم به دار می زنند!»، یا خطاب به رئیس دادگاه در می آمد که: «طناب دارم را تقدیم می کنم حضورت تا ازش برای نگه داشتن شلوارت استفاده کنی!»

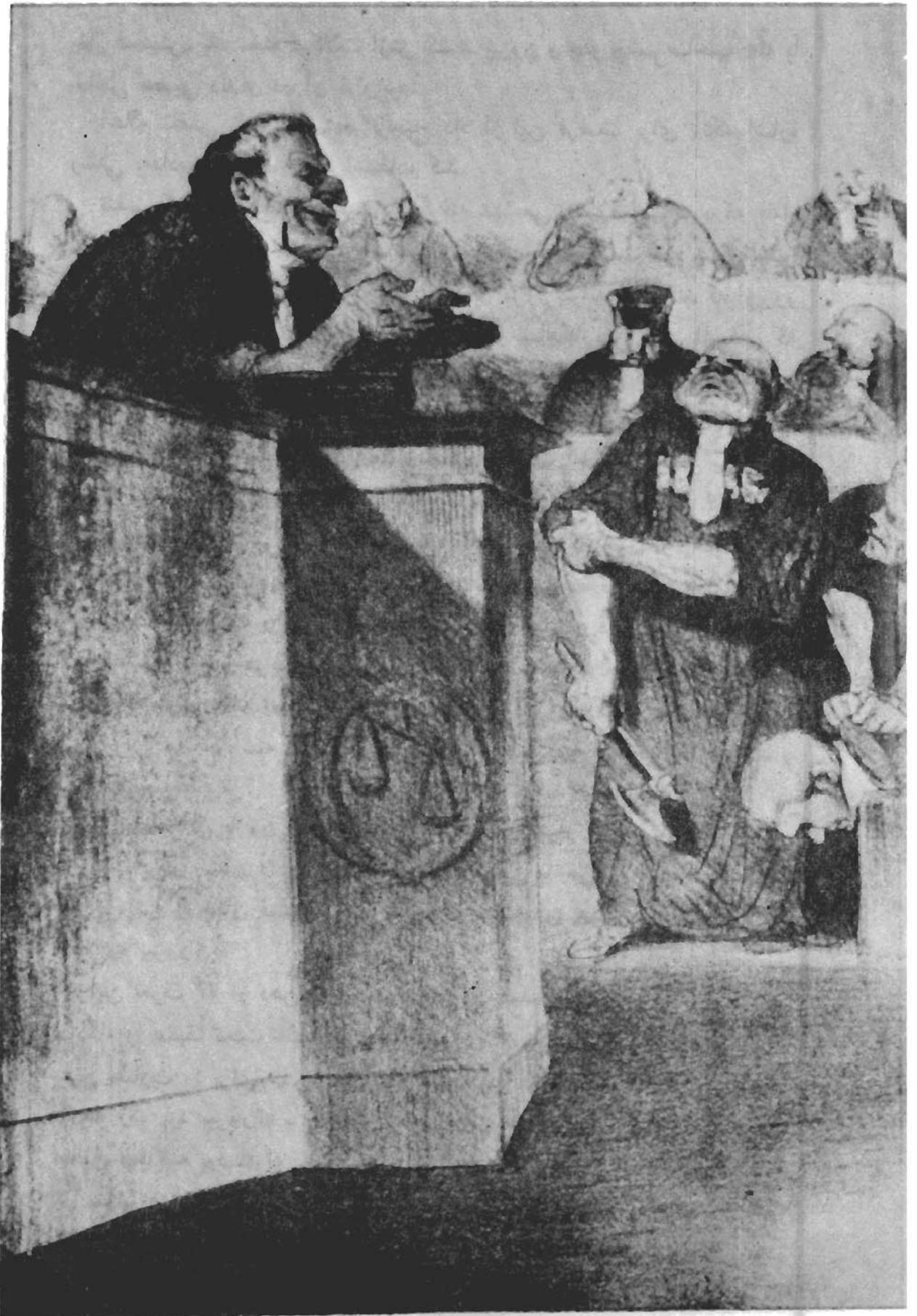
جمله اخیر ناراحت کننده ترین تأثیر ممکن را روی آقایان اعضای هیأت منصفه گذاشت و در عین حال باعث شد بحث داغی میان دادستان و وکیل مدافع درگیرد:

وکیل مدافع گفت: - انعطاف قانون اجازه داده است که متهمان هر جور که دل شان بخواهد حرف شان را در محضر دادگاه عنوان کنند. و این که متهم حاضر، موکل بنده، به شلوار مقام محترم ریاست چسبیده مبین این حقیقت است که او مانند غریقی به هر خس و خاشاکی که دم دستش بیاید چنگ می اندازد. متهم در واقع می کوشد از طریق شوخ طبعی، حس همدردی را در آقایان اعضای هیأت منصفه بیدار کند... ضمناً در مورد شلوار مقام ریاست باید عرض کنم که...

دادستان پابرهنه تو حرف وکیل دوید و با قاطعیت تمام اعلام کرد که: - مطلقاً شایسته نیست شلوار مقام منیع ریاست به این مباحث کشیده شود. و وکیل مدافع با ظرافت چشمگیری درآمد که: - مخالفم! شلوار مقام ریاست نمی تواند «چیز ناشایستی» باشد، چون که در این صورت نه تنها صاحب محترم شلوار، بلکه کل دستگاه قضائی کشور - از زندانبان بازداشتگاه موقت گرفته تا جلادی که حکم مرگ را اجرا می کند - به فقدان «شایستگی» متصف می شود.

سخن که به این جا رسید وکیل ناچار شد موقتاً استدلالاتش را معوق بگذارد تا برای آقای رئیس تفدانی بیاورند که بتواند توش تف کند. - وقتی مقام ریاست تف کرد هیجان فوق العاده ئی در تالار محکمه جنائی پدید آمد. چند تا خانم تماشاچی از حال رفتند، و حتی یکی از تماشاچیان، بدون این که سوءنیت یا قصد و غرض قبلی در کارش باشد، دستش را کرد تو جیب نفر





بغل دستیش، يك تخته شكلات ازش كشيد بيرون و جلو چشم صاحب عله با حالتی عصبی دندان در آن فرو برد.

اعلام تنفس شد، اما متهم ترجیح داد از این فرصت برای آنکه اشاره زشتی به دادستان کرده باشد استفاده کند.

تنفس که پایان یافت، بحث از سر گرفته شد. می‌بایست ثابت شود که عامل این جنایت پست با وحشیگری کم‌نظیری مرتکب عمل زشت خود شده است: - از سه روز پیشش چیزی نخورده بود. تا امروز بتواند ادعا کند که از زور

گرسنگی اقدام به سرقت آن گرده نان کرده... سیاهکاریش بیش از حدی که بشود تصور کرد چندش آور و نفرت‌انگیز است: نان را که دزدیده، ناوای محترم زده با گلوله تپانچه زخمیش کرده. آن وقت دوتائی خرخره همدیگر را

چسبیده‌اند و حالا فشارنده کی فشار بده! - و دست آخر، این قاتل بی‌سروپا موقعی به خودش می‌آید که کاسب بدبخت خفه شده! وقتی می‌بیند بار به این جا رسیده فلنگ را می‌بندد، اما چند قدم بالاتر، بس که خون از زخمش رفته

بود دراز به دراز نقش زمین می‌شود، و ژاندارم‌ها که در تعقیبش بوده‌اند سر می‌رسند و دست و پایش را می‌بندند... این ادعای قاتل هم که در حال دفاع مشروع زده حریف را کشته، ادعائی است ناوارد: مگر نه اینکه خودش

ضمن بازجویی گفته است از خیلی پیش‌ها تو فکر خودکشی بوده؟ - خوب، پس برای چه نگذاشته است نانوا آن طور که باید به طرفش تیراندازی کند و عنداللزوم بکشش؟

مواجهه قاتل با زن نانواى مقتول هم صحنه بسیار جالب توجهی بود:

زنك برای نشان دادن نهایت سنگدلی جانی با هق‌هق گریه گفت: - خرخره‌اش را چنان فشار می‌داد که جفت چشم‌های شوهر بیگناهم از کاسه زده بود بیرون!

این حرف که از ذهن زن ساده‌ئی بیرون آمده بود تمام افراد حاضر در دادگاه را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد، به طوری که یکی از خبرنگاران بی‌درنگ عین عبارت را برای نشریه‌اش یادداشت کرد: «چشم‌های مقتول بی‌گناه از کاسه زده بود بیرون!» - و یکی از ستون‌های گزارش قضائی او که مربوط به این محاکمه بود دارای چنین عنوانی شد.

متهم به راستی نمونه کامل يك جنایتکار بالفطره بود: به لسان فصیح گفت که (نعوذبالله) به خدا اعتقاد ندارد، چون که در تمام مدت عمر مزاحمش بوده

و تازه کوفت هم به‌اش نداده. پدربزرگش مفت و مسلّم از گرسنگی مرده که هیچ، حتی مادربزرگش هم از طرف يك سروان حشری ژاندارم مورد تجاوز قرار گرفته!

خلاصه، یکی یکی حرف‌هایش تأثیر ناگواری می‌گذاشت. دادستان اجازه خواست کیفرخواست دیگری علیه او تنظیم کند شامل اتهامات کفرگوئی و بی‌دینی و توهین به‌ارتش، زیرا هرچه نباشد سروان‌های ژاندارمری جزو ابوابجمعی ارتش به‌حساب می‌آیند. و پس از این مقدمه گفت: - ضمناً بنده فکر می‌کنم که آن سروان ژاندارم کف دستش را بو نکرده بود، وگرنه، حتی اگر يك در هزار حدس می‌زد که ممکن است چنین نوهٔ تخس بی‌پدرمادری پیدا کند، پدرش را هم می‌سوزاندند امکان نداشت به‌مادربزرگ این بی‌همه چیز تجاوز کند!

این منطق کوبنده هیجان اخلاقی شدیدی در حضار ایجاد کرد، به‌طوری که چند تا از زن‌های تماشاچی‌های‌های به‌گریه افتادند. انگار واقعاً خود آن‌ها بودند که سروان ژاندارم به‌شان تجاوز کرده بود.

برطبق محتویات صریح صورت‌مجلس، متهم در خلال این احوال با «ظاهری خرسند» لبخند می‌زد و کاملاً آشکار بود که دارد محضر مقدس دادگاه و حضار محترم را در دلش مسخره می‌کند.

در پاسخ به‌سؤال‌ها هم کلمات بسیار بسیار رکیکی به‌کار می‌برد. نظیر: «آی زرشک! منظورت این است که باید می‌گذاشتم آن ناکس با آن هردمبیلش مثل آبکش سوراخم بکند؟» و یا: «من فقط خرخره‌اش را چسبیدم و يك خرده فشار دادم... خوب، اگر یکهو مثل تاپاله رو زمین پهن شد تقصیر من مادر مرده است؟» - وقس علیهذا...

وکیل مدافع بارها کوشید با ادای توضیحات مختصر و مفید، و با استمداد از حس رأفت اعضای محترم هیأت محترم منصفه، نظر مساعد آن‌ها را نسبت به‌متهم جلب کند. اما درست مثل این بود که دارد با دیوار حرف می‌زند، زیرا خون جلو چشم یکی یکی اعضای هیأت منصفه را گرفته بود. آن‌ها همه‌شان دو چشم داشتند دوتا هم قرض کرده بودند رفته بودند تو بحر متهم، و حتی يك کلمه از حرف‌های او را هم که لحنش دم به‌دم جاهلی‌تر می‌شد نشنیده نمی‌گذاشتند. نگاه اعضای هیأت منصفه دیگر نگاه نبود، صاعقه‌ئی بود که پنداری از آسمان بر آن تبه‌کار ناجنس پست فطرت نازل می‌شد. - آخرش هم

طاقت‌شان طاق شد و فریادزنان خطاب به‌اش درآمدند که: - مگر تو راستی راستی تنت می‌خارد؟ از این که دارت بزند خوش خوشانت می‌شود؟ و قاتل، به‌این سؤال حیل‌گرانه با آرامش خاطر جواب داد:
- واللّه، شما موجوداتی که من می‌بینم، یقین دارم با این کار بیش‌تر از من کیفور می‌شوید!

پس از این حرف دادستان باشد ایستاد و در میان سکوتی مرگبار اعلام کرد که می‌رود دست و روئی صفا بدهد، اما حقیقت این که حضرتش در مدت تنفس ماهی شور خورده بود و دست و رو شستن بهانه‌ئی بود برای آن که این «یونس پیلات» معاصر بتواند سری به بعض جاها بزند. دلیلش هم این که با ظاهری شاد و شنگول برگشت و رفتارش با متهم مثقالی هفتصد دینار تفاوت کرد، زیرا به‌خلاف قبل، دیگر، هربار که چشمش به او می‌افتاد تو دستمالش تف نمی‌کرد.

شنیدن بیانات شهود هم جزئیات اتهام را اثبات کرد. به‌وضوح تمام بر ساحت مقدس دادگاه آشکار شد که متهم، حتی پیش از آن که دست به قتل نفس بزند هم روی اشخاص تأثیر بدی به‌جا می‌گذاشته است.
وقتی کاشف به‌عمل آمد که نطفه‌اش پیش از ازدواج رسمی والدینش بسته شده بود. و از آن بدتر این که عرق سگی هم زهرمار می‌کند، متهم حاضر در دادگاه نه گذاشت و نه برداشت، و صاف و پوست‌کنده درآمد که: - خوب، مگر تعجب هم دارد؟ نمی‌توانم کنیاك بخورم!

این جواب چنان بی‌مورد بود که ریاست دادگاه دستور داد متهم را از تالار ببرند بیرون، اما با وساطت وکیل مدافع موافقت کرد که برش گردانند. این سؤال و جواب به‌جاهای باریکی کشیده شد زیرا هنگامی که داشتند جانی را به‌دستور مقام ریاست از جلسه دادگاه می‌بردند بیرون، يك بار دیگر منیاب توضیح قضیه داد زد: . عجب بساطی است! نمی‌توانم کنیاك بخورم بابا، پولش را ندارم آخر!

و این توضیح در جمع اعضای هیأت منصفه جنب و جوش شدیدی ایجاد

۱. حاکم رومی یهودیه بود و اصرار داشت که مسیح بیگناه است، اما سران یهود قانع نشدند و خواهان اعدام مسیح بودند. پیلات، که کوشش بیشتر را بی‌ثمر دید آب خواست و دست خود را در آن شست و بدین وسیله از اعدام مسیح تبری جست. - مترجم.

کرد. به طوری که یکی از آنها بی اختیار گفت:

- لعنتی! لعنتی! پس اگر پولش را داشت کنیاك هم زهرمار می کرد!
غریو تأیید از جماعت برخاست و یکی از آن میان فریاد زد: - بدالکلی!
و یکی دیگر از اعضای هیأت عربده کشان تکرار کرد: - اجازه می فرمائید؟
... اجازه می فرمائید؟...

جنجال و هیاهو تالار را برداشت. چنان که وقتی سرانجام مأموران انتظامی
متهم مخّل نظم را از تالار بیرون بردند رئیس دادگاه با لحنی سرزنش بار
بدون تعارف دادش درآمد که:

- چه خبرتان شده؟ خیال می کنید به تأثر آمده اید؟
پس از آن که متهم را دوباره به تالار دادگاه برگرداندند و جلسه رسمی شد،
نخست گرده نانی را که دزدیده بود و بعد عکس نانوائی را که کشته بود به اش
نشان دادند.

رئیس دادگاه پرسید: - این همان نان است؟
جنایتکار با لحنی قاطع جواب داد: - بعله!
- قربانی جنایتان صاحب همین عکس است؟
- منظورتان همان کسی است که باش سرشاخ شدم خفه شد؟ انگار از این
بابا پیرپاتال تر بود.

این جواب گستاخانه تمام حاضران در محکمه را به خشم آورد و حتی
بیرگترین کارمندان رسمی دادگاه را عمیقاً و سرتاپا. تکان داد.
وقتی شهود دادستانی احضار شدند، در واقع كلك متهم کنده شد.
يك بار وکیل مدافع خواست به موردی اعتراض کند، اما مقام ریاست
بی درنگ نوکش را چید و او را سرجایش نشانید و گفت: - حکمت بالغه
شاهدی که به جایگاه احضار می شود این نیست که اسباب خنده دیگران
بشود»

باری با شهادت شهود ثابت شد که قاتل شبها نمی دانسته است کجا
بخواهد. البته دادگاه پایی علت این وضع نشد، اما کاشف به عمل آمد که او،
حتی اگر سرپناهی هم نداشت دست کم می توانست برای کپه مرگ گذاشتن
جای دیگری سوای باغ کلیسا را در نظر بگیرد.

۲. اظهار نظر: در واقع تأیید شده است که شهود، وسیله نئی برای خندانن دیگرانند. (نویسنده)

یکی دیگر از شهود به سادگی توانست ثابت کند که قاتل هیچ وقت فکل نمی زده، یکی دیگر شهادت داد که آن رذل نابکار هرگز يك پیرهن حسابی به تن خودش ندیده، و سومی به قید سوگند از این موضوع پرده برداشت که قاتل تا این سن و سال نفهمیده که «صابون» يك چیز خوردنی است یا پوشیدنی! مع ذلك خردکننده ترین ضربه ئی که به متهم وارد شد شهادت بخشدار زادگاه او بود.

بخشدار گفت: - این راهزن آدمکش هرگز نتوانست بفهمد جوراب یعنی چه، و ضمناً از همان دوران بچگی که من دیده بودمش دماغش را با سرآستینش پاك می کرد و روی آگهی های مربوط به حرکت دسته ها از کلیسا شکل های بدبد می کشید. از همه این ها گذشته، به مدت بیست سال تمام جناب شهردار را خوك صدا می زد و تازه، بیست چوب هم به بخشدار بدهکار بود.

رای هیأت منصفه:

یکی از اعضای هیأت منصفه گفت:

- آقایان! ما در این جا گرد آمده ایم تا در مورد سرنوشت متهم تصمیم بگیریم. تمام این شهر لعنتی را بگردید، چاشنی^۲ مطبوعی که به دل تان بچسبد گیرتان نمی آید. متهم مورد نظر، نه به درد دنیا می خورد نه به درد آخرت. توی رستوران «دورژاک» همین امروز يك «گولاش»^۳ با چاشنی سفارش دادم، که از بس مزخرف بود نتوانستم به اش لب بزنم. متهم از همان نخستین سال های زندگی اش نشان داده که يك روده راست تو شکمش نیست. تازه از توی گولاشی که عرض کردم، يك مگس مرده هم در آوردم... آقایان! گاو داریم تا گاو. این جانی نابکار، زده يك کاسب شرافتمند پولدار را کشته؛ یعنی مردی را که در تمام مدت زندگی همه وجودش را وقف خیر و صلاح اهل محله اش کرده بود؛ کاسب شریفی که اگر گردنش را می زدی امکان نداشت از آن ادویه وحشتناکی که صاحب رستوران «دورژاک» تو چاشنی هاش می زند به دیوار بشری بفرودشد... این جانی پست مردی را کشته که اگر قصاب هم

۳. در اصل «بایریکا»، لغت مجار به معنی نوعی ادویه.

۴. خوراکی است مجارستانی که با گوشت گاو تهیه می شود.

می بود آن قدر شرف داشت که گوشت مانده‌ئی - مثل گوشت وحشتناکی که امروز تو رستوران «دورژاک» به اسم «گولاش» به خورد ارادتمند دادند - به هیچ تنابنده‌ئی قالب کند... پس این جانی الدنگ باید به دار مجازات آویخته شود. او را باید چنان با يك تکه طناب دار بزنند که در آخرین تشنج‌های مرگ مثل فرفره دور خودش بچرخد... فکرش را بکنید: تازه سی و پنج چوب هم برای يك چنان خوراک بوگندوئی از بنده پول گرفته‌اند. این دیگر افتضاحی است که تا حالا سابقه نداشته. در حقیقت، این بابائی که در برابر شما قرار گرفته تا دربارهٔ اعمال و رفتارش قضاوت کنید بدترین نمونهٔ چنان جنایتکارانی است... آقایان! دور رستوران «دورژاک» را به کلی قلم بگیرید... بنده شخصاً همین حالا رأی خودم را اعلام می‌کنم: - محکوم؟ - بله!... اما شما آقایان چه رأیی می‌دهید؟

- بله. - بله. - بله. - بله. - بله....

رئیس دادگاه که نظر هیأت منصفه را خواند، اعلام داشت:

- مجازات اعدام به وسیلهٔ دار.

و تکرار کرد:

- به نام نامی اعلیحضرت پادشاه، مجازات مرگ به وسیلهٔ دار!

و هنگامی که زنان حاضر در قسمت تماشاچی‌های دادگاه برای آقایان اعضای هیأت منصفه بوسه می‌فرستادند متهم صدائی از خودش درآورد که در اساطیر هیچ صحبتی از آن نشده است و با آداب معاشرت سطح بالای جامعه هم مطلقاً ارتباطی ندارد. فقط، نگرهبانی که محکوم را با خود به زندان برمی‌گرداند قیافه‌ئی به خودش گرفت که لامحال، به قیافهٔ آدم‌هائی که ترش کرده باشند شباهت داشت، والسلام.

ترجمهٔ آزاد قاسم صنعوی



آورپل در يونان

آندرہ کدروس
(Andre Kedros)

نویسنده یونانی

ترجمه رضا سید حسینی



در شب ۲۱ آوریل ۱۹۶۷ سرهنگ‌های یونانی کودتا کردند.

طی چند ساعت همه کادرهای سیاسی، روشنفکری و سندیکایی کشور از بسترشان بیرون کشیده، به جزایر تبعید شدند. یانیس ریتسوس (بزرگترین شاعر یونان و یکی از ارجمندترین شاعران مرقی جهان) در همان ابتدای کودتا بوسیله دوستانش آگاه می‌شود که تانک‌ها مرکز شهر را گرفته‌اند. به او اصرار می‌کنند که بگریزد، زیرا خطر يك قتل‌عام عمومی در پیش است. شاعر امتناع می‌کند. او می‌داند که تنها سلاحش شعر اوست، نام اوست، و این که قربانی یا گروگانی باشد. چمدانش را می‌بندد و انتظار می‌کشد. در ساعت ۶ صبح پلیس در خانه را می‌کوبد.... «نقل از کتاب دهلیز و پلکان»
به نظر می‌رسد داستان زیر با الهام از همین واقعیت نوشته شده باشد.

کمیسر یکدم تردید کرد. آیا زنگوله‌ای بالای در بود که به محض باز شدن در صدا می‌کرد؟ در هر حال برای او چه تفاوت؟ باید به ترتیبی ساکنان خانه را بیدار می‌کرد. فقط از پاشنه در صدای خشنی برخاست. شن‌های راه باریک زیر پایش صدا می‌کرد. کمیسر متوجه می‌شد که بی‌اختیار دارد پاورچین می‌رود. با خود گفت: «احمقانه است، کاملاً احمقانه است!» اطرافش را نگرست. در ماه آوریل، در ساعتی که عادتاً شیرفروش دم در خانه‌ها می‌آید، آفتاب آن را گرم می‌کند. گل‌های لاله‌عباسی تازه حقه‌هاشان را بسته بودند. زنبور عسل‌های سحرخیز، بر بیشه شکفته گل‌های «آزاله» گرم کار بودند. در انتهای باغ خانه کوچک با پنجره‌های بسته غرق در خواب بود.

دم در ساختمان، کمیسر، دست بسوی دکمه زنگ بالا برد، بعد منصرف شد، ناگهان بنظرش رسید که این حرکت را صد بار، هزار بار انجام داده است. احساسی که اخیراً پیدا کرده بود مغزش را اشغال کرد: «مثل اینکه این اتفاقات در زندگی دیگری روی می‌دهد مثل اینکه خواب می‌بینیم...» ولی نه! او پیش از این هم همین زنگ را در وضعیتی همسان فشار داده بود. با خود گفت: «خوب، کارمان را بکنیم!» و دست پیش برد. اما فرصت زنگ زدن نیافت. در، بی‌صدا باز شد. شاعر در آستانه در ایستاده بود و نیمی از اندامش در تاریکی بود. پیرامه پرچروکی بتن کرده بود و دم‌پایی‌های کهنه‌ئی پیا داشت. موهای جوگندمی‌اش پریشان بود. مانند کسی که دچار ناراحتی کبد یا بیخوابی و یا هر دو باشد زیر چشم‌هایش باد کرده بود.

به دیدن کمیسر، شاعر انگشت بروی لب‌ها گذاشت و زمزمه کرد:

زنم و دخترکم هنوز خوابند.

کمیسر گلویش را صاف کرد و با صدای خفهای تته‌پته کرد:

- من... من... آقای «ریکوس» باید با من بیائید!

شاعر شانه‌های لاغر و خمیده‌اش را باز هم کمی بیشتر خم کرد و گفت:

- منتظران بودم کمیسر! چمدانم حاضر است. ولی دلم می‌خواهد که بدون بیدار

کردن آنها بروم!... اینطوری ناراحتیش کمتر است. متوجه‌ید؟

- هر طور که شما، مایلید، آقای «ریکوس»!

- شما بفرمائید پشت ساختمان بنشینید تا من لباس بیوشم و یادداشت کوچکی برای زلم بنویسم....

کمیسر پذیرفت و همچنان که با احتیاط راه می‌رفت تا سروصدا راه نیندازد، خانه کوچک را دور زد. در زیر چفته انگور وحشی، کتش را درآورد و روی یکی از صندلی‌های حصیری که دور یک میز آشپزخانه چیده شده بود ولو شد. بعد، با حرکتی سریع، کمر بندش را که هفت تیر خدمتش به آن آویزان بود باز کرد و روی میز گذاشت. روز داغی در پیش بود و داشت شروع می‌شد. روز لعنتی! کار لعنتی! از اینکه مجبور بود «ریکوس» را دستگیر کند ناراحت بود: شاعر شهرتش از مرزها گذشته بود و خود کمیسر هم چندین شعرش را از برداشت. همه جا، مثل شاعران فراوان دیگر، اسم این شاعر هم در فهرست سیاه بود. این بار، این فهرست را در آخرین لحظه بدست کمیسر داده بودند؛ پس از اینکه تلفن استاندار او را از رختخواب بیرون کشیده بود. در این روزها همه از اوضاع حرف می‌زدند... همه می‌دانستند: نظامیان طرح توطئه‌ای را در دست اجرا داشتند... باری، وقتی که او در دل شب به کلانتری شتافت، قبلاً تانک‌ها نقاط حساس شهر را اشغال کرده بودند. سر پیچ هر کوچه نظامیان گنده‌دماغ، از او برگ شناسائی می‌خواستند. در میدان «کلاتمونوس» وقتی که برای پیدا کردن کارت عبور، جیب‌هایش را می‌گشت، یکی از این دست‌وپاچلفتی‌ها نزدیک بود او را با تیر بزند. کمیسر دستی از پس سر به جلوی موهای کوتاه سرش کشید. دختر «ریکوس» می‌توانست چند ساله باشد؟ بظن قوی تقریباً هفت ساله بود. خود شاعر داشت به‌شصت سالگی نزدیک می‌شد... این سرخ‌ها که گاه در زندان بودند و گاه در تبعید اغلب فرصت برای تشکیل خانواده نداشتند... برای همین خیلی دیر ازدواج می‌کردند... و حال او یک بار دیگر مأمور شده بود تا «ریکوس» را توقیف کند... این شاعر هم جزو سرخ‌ها بود. اما چه شاعری!... کمیسر از حرفه‌اش بیزار شده بود. دلش برای بازنشستگی پرمیزد. مدت زیادی هم به‌موعد بازنشستگی نمانده بود. دو سال دیگر باید تحمل می‌کرد!... راستی این نظامی‌های لعنتی نمی‌توانستند کودتای مضحک‌شان را دو سال عقب بیندازند؟...

اه! وظیفه وظیفه است! حتی بنظرش رسید که ریکوس لباس پوشیدن را دارد کمی طول می‌دهد. می‌توانست از این فرصت استفاده کند؟ و به‌چاک بزند. غیرممکن بود! معاون کمیسر سر کوچه کشیک می‌داد و کوچه هم بن‌بست بود. نه، شاعر از همینجا، از پشت خانه می‌توانست فرار کند، بشرطی که بموقع این کار را کرده باشد... فقط کافی بود که از پرچین بپرد از میان باغ‌های همسایه فرار کند و خودش را در شلوغی محله پناهندگان گم‌وگور کند... آنوقت نه کسی او را می‌دید نه کسی می‌شناختش!...

با این همه شاعر کمکی معطل کرده بود! کمیسر لبخندی زد. اغلب اتفاق می‌افتد که نامه خدا حافظی بی‌اختیار به‌شعر تبدیل شود! خانم «ریکوس» خیلی جوان و زیبا بود. و بنظر می‌رسید که دیوانه‌وار عاشق شوهرش باشد. خوب گفته‌اند که زن‌ها با گوش‌شان عشق‌بازی می‌کنند نه با چشم‌شان! مهم نیست که مرد آنها سپید مو، خمیده‌قد و یا نحیف باشد. مهم این است که حرف‌های گوش‌نواز بزند. کمیسر به‌خود گفت:

«اشکال ندارد. او حال مرا فراموش کرده و دارد يك غزل می‌سراید...»
خش‌خش خفیف شن‌ها متوجهش کرد که اشتباه می‌کند. شاعر در کنار ساختمان ظاهر شد. صورتش را اصلاح کرده بود و یکدست کت و شلوار فلانل خاکستری پوشیده بود و چمدان مستعملی بدست داشت. چشمان آبی‌ش را به‌کمیسر دوخته بود و آرام قدم برمی‌داشت تا زن و بچه‌اش را بیدار نکند.
با صدای آهسته گفت:

- من حاضرم کمیسر!

ناگهان سکوتی مطلق برقرار شد. صدای بال زنبوران عسل بگوش می‌آمد. در انتهای کوچه خری سرگذاشت به‌عرعر کردن. کمیسر آهی کشید و خواست از جا بلند شود، اما گوئی بر اثر سنگینی چیزی نادیدنی دوباره سرجایش نشست.
- کمی بنشینید آقای «ریکوس» عجله نداریم.

راست نمی‌گفت. بهیچوجه راست نمی‌گفت! او می‌بایستی چندین نفر دیگر را هم دستگیر کند. اما گونه‌ئی خستگی بر اندامش عارض شده بود. تن و توش روزگاران گذشته‌اش کجا رفته بود؟ بیشترها خودش را یکی از ستون‌های جامعه می‌دانست. اما زندگی مضحك بود. دیگر پیش نمی‌رفت، دور خودش می‌چرخید. این زندگی رفته‌رفته به‌گردونه‌اسب‌های عصّاری می‌مانست که در آن همیشه عده معینی، عده معین دیگر را تعقیب می‌کنند. آری، واقعاً احساس کسی را داشت که تحت تأثیر مشروب «کفی» باشد، و پس از آشامیدن. روحش نسبت به بیهودگی همه چیز حساسیت پیدا کند.
شاعر پس از این که مدتی سرپا منتظر ماند، چمدانش را بزمین گذاشت، بعد يك صندلی حصیری دیگر را معکوس قرار داد و روی آن نشست و پاهایش را از دو طرف آویزان کرد. پرسید:

- کمیسر، تا حال چند بار مرا اول صبح با خودتان برده‌اید؟

کمیسر شانه بالا انداخت. ذله می‌نمود. به‌عنوان عذرخواهی زیرلب گفت:

- آخر شما همیشه توی این محله زندگی می‌کنید.

و بعد ابروهای پریشان‌ش را در هم کشید و توی مغزش حساب کرد:

- فکر می‌کنم که این دفعه سوم است.... نه، دفعه چهارم. اما دفعه آخری مهم نبود، فوراً ولتان کردند.

- ولی این دفعه جدی است. نه؟ شهر از سرباز پرشده. تمام شب صدای تیراندازی

شنیدم!... این آقایان بالاخره کودتایشان را کردند! همینطور است؟... و حال دارند مرتب مردم را دستگیر می‌کنند....

شاعر متوجه شد که کمیسر گوش نمی‌کند. گفت:

- منتظر چه هستیم؟ مثل این که دست و دلتان بکار نمی‌رود؟

کمیسر دانه‌های عرق را که در پیشانی‌ش پیدا شده بود با پشت دست پاک کرد:

- دارم پیر می‌شوم آقای ریکوس.

- شاید پیر شده باشید، مثل هرکس دیگر! اما تغییر نکرده‌اید.

کمیسر، محکم اعتراض کرد:

- چرا، تغییر کرده‌ام. شما نیکه که تغییر نکرده‌اید! هنوز ول کن آن دوز و کلک‌های سرخ‌تان نیستید. و حال آنکه کافی است چهار کلمه اعلام کنید: «انکار می‌کنم... دیگر در سیاست دخالت نخواهم کرد...» اجازه بدهید به‌تان بگویم: برای مردی به‌سن و سال شما... که شاعرید و زن و بچه هم دارید...
شاعر با اندوه گفت:

- دیدید کمیسر؟! شما تغییر نکرده‌اید. شما همیشه از من غیرممکن را می‌خواهید... می‌خواهید که شرافتم را بفروشم و در عوض...
کمیسر دستش را به‌علامت اعتراض بلند کرد:
- عصبانی نشوید آقای ریکوس!... حرفی بود گفتم... اصرار نمی‌کنم! نشنیده بگیرید.

با حرکات آهسته و حساب شده شروع کرد کمربندش را که هفت‌تیر بآن آویزان بود دور شکمش که کمی گوشت آورده بود مرتب کند. و ادامه داد:
- چرا، تغییر کرده‌ام! وقتی که جوان بودم... و یک مفتش عادی دوره «متاکساس»^(۱) بودم، همه شما «کمونیست»ها و «سوسیالیست»ها... و هرآنچه با «ایست» تمام می‌شد، در نظر من از آلمان‌ها بدتر بودید، از انگلیس‌ها بدتر بودید... عین شیاطین بودید!...
- و حالا؟

کمیسر زیر لب غرغر کرد:

- حالا، با گذشت سال... آدم‌های خوب هستند... و آدم‌های بد... همه عین هم نیستند... و بعدش... هوم... خودتان می‌دانید. من شعرهای شما را دوست دارم!...
- حتماً توجه کرده‌اید «مانولیس»، که شاعرها طرفدار شما نیستند!
کمیسر از این که دید شاعر او را با اسم کوچکش صدا زد و از ساده لوحی آرام و در عین حال طنزآمیز او، نخست هیجان‌زده شد. برای آخرین بار مقاومت کرد و با لحن جدی گفت:

- خوب، خوب! من به آن آدم‌های خیالباف کاری ندارم... ولی شما آقای ریکوس... شما فرق می‌کنید... آه، خیلی متأسفم، خیلی...
نگاهی به‌دوروبر خودش انداخت. در این محله دور از مرکز شهر، و در این باغ، همه چیز بسیار آرام بود... و اگر...؟ اندیشه‌ای که در مغزش پیدا شده بود، سخت غیرعادی بود اما امکان عملی شدن داشت. البته پای وظیفه در میان بود... اما وظیفه در قبال چه کسانی؟... این نظامیان. خشن را او حتی نمی‌شناخت. و فهرست سیاهی. که جای حکم توقیف را گرفته بود، امضای سرهنگی را داشت که او اسمش را هم نشنیده بود.
نفس‌زنان گفت:

- آقای ریکوس... چطور است که فرارتان بدهم؟... نه برای اینکه از پشت بزنمتان، نه‌نه!... چه فکر می‌کنید؟... برای اینکه واقعاً فرار کنید!... کافی‌ست از پرچین به آن طرف بپرید و از وسط باغ‌ها فرار کنید... کار تمام است!... طبعاً لازم می‌شود که من خانه‌تان را بگردم و از زنتان بازجویی کنم. و طبعاً باید به‌ترتیبی خودم را هم تبرئه کنم!

چون معاونم در این حوالی است، می‌فهمید که... فقط دو سال به‌بازنشستگی دارم.... شاعر نگاه روشنش را به‌صورت کمیسر دوخته بود. آری، این «مانولیس» پیر تغییر کرده بود! نه، او بهیچ وجه شوخی نمی‌کرد! حاضر بود که بی‌هیچ قید و شرطی شاعر را آزاد کند!... چه وسوسه‌ای!.. اما شاعر هرچه بیشتر فکر می‌کرد، چهره‌اش گرفته‌تر می‌شد. کمیسر با لحنی مصرانه پرسید:

- خوب، موافقید؟...

- کمیسر، شما مرد خوبی هستید، ولی هیچ می‌دانید که زندگی در خفا یعنی چه؟... نه، حتماً نمی‌دانید!.. ماه‌ها و شاید سال‌ها آدم تحت تعقیب باشد، دائماً با ترس زندگی کند و همهٔ نزدیکانش را و کسانی را که پناهنش می‌دهند به‌خطر بیندازد... منم پیر شده‌ام... خسته‌ام... تازه اگر يك فرد سیاسی بوم موضوع فرق می‌کرد!.. ولی نه، حالا اصلاً نمی‌دانم این باصطلاح «آزادی» را باید چکارش کنم... خوب، کمیسر، همه این چیزها را فراموش کنیم! من با شما می‌آیم!

شاعر از جا برخاسته بود. در چهرهٔ او که گذشت سال‌ها و رنج طولانی استخوانیش کرده بود، تصمیم بالبخندی درآمیخته بود. کمیسر هم که مجذوب شده بود به‌نوبهٔ خود بلند شد. با لکنت زبان گفت:

- حالا که اینطور است... حالا که شما... خودتان می‌خواهید... ولی این درست نیست. شما شاعر بزرگی هستید... شما خطرناک نیستید.... شاعر پرسید:

- آه، راستی، اینطور فکر می‌کنید؟..

چمدان را برداشت و طوری خم شد که گوئی می‌خواست بازش کند. کمیسر تحت تأثیر این حرکت قاطع و مصممانه، بطور غریزی يك قدم به‌عقب برداشت و با لحن مشکوکی پرسید:

- توی چمدان چه دارید؟...

شاعر که گوئی اقناع شده بود سری تکان داد و چمدان را بزمین گذاشت و گفت:

- کمیسر، ترس شما ریشه‌دارتر از آنست که فکرش را بکنید!... می‌دانید توی آن چه دارم؟.. شعرهایم!...

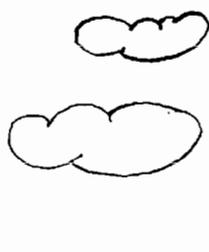
شاعر و کمیسر مدتی چشم در چشم هم دوختند. از خانه کوچک همسایه صدای تق‌تق بچه کوچکی بلند شد. از دوردست غریو شلیک تیرهایی برخاست که با رگبارهای کوتاه مسلسل همراه بود. کمیسر که سرش را پائین انداخته بود، بی‌آن که متوجه زندانیش باشد، بسمت در کوتاه باغ روان شد. هر دو طوری راه می‌رفتند که تا حد امکان از شن‌های زیر پایشان صدائی بلند نشود.

پایان



۱
دختر توی باغ قدم می زند و به آسمان نگاه می کند.
باغ پر از گل های وحشی بنفش است.
دختر می داند که تو آسمان، پشت آن تکه ابر سفید،
ستاره صورتی رنگی هست.

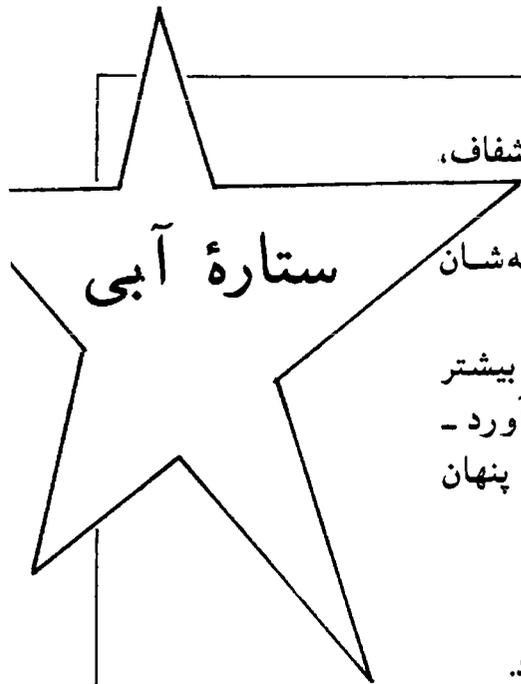
۲
دختر رو تخت چوبیش خوابیده. ستاره صورتی،
سوار بر ابر، در آغوش باد به باغ نزدیک می شود.



۳
ستاره صورتی رو زمین باغ افتاده و ابر، آرام. آرام
بر ستاره می بارد. بوی نم می آید.

۴
صبح زود است. دختر کنار کرتی که پر از گل
ستاره شده نشسته است و سبد می بافد.
گل های ستاره، هر کدام پنج گلبرگ صورتی دارند.
پرچم هایشان آبی است و روی همه شان شبنم

نشسته.



آنجا را تو آسمان، پشت آن تکه ابر سفید شفاف،
ستاره‌ئی هست. يك ستاره آبی.

و اینجا روی زمین، دختری در ایوان خانه‌شان
ایستاده محو تماشای ستاره آبی است.

ستاره آبی دخترک را از تمام ابرهای آسمان بیشتر
دوست می‌دارد. و تا آنجا که دختر به یاد می‌آورد -
نمی‌داند چرا - ستاره آبی همیشه پشت ابر پنهان
بوده است.

۲

باد تندی می‌آید. موهای دختر افشان می‌شود.
ابری که ستاره آبی پشت آن است، کنار می‌رود و
ستاره آبی ناگهان از آن بالا به زیر می‌افتد.

۳

دختر روی پله‌های ایوان نشسته آرام آرام گریه
می‌کند. دیگر باد نمی‌آید. دامن کبود دختر پر از
تکه‌های آبی رنگ بلورین است.

راضیه تابستان ۵۷



یادنامهٔ ناظم‌الحکمت

خرداد امسال مصادف بود با پانزدهمین سال درگذشت ناظم حکمت شاعر بلندآوازهٔ ترك.

ناظم حکمت را خوانندهٔ فارسی زبان کم و بیش می‌شناسد، گرچه در سال‌های اعتلاء هنر او، هم در ایران و هم در ترکیه، سیستم‌های حکومتی «حکمت» و نظائر او را به‌کنج فراموشی رانده بودند. ناظم حکمت مجموعاً نزدیک به پانزده سال از عمرش را در زندان و همین حدود را در تبعید گذرانده است.

در این فرصت، چند قطعه شعر از ناظم، تقویم زندگی او، و نظرات ستایش‌آمیزی که نویسندگان و شاعران جهان درباره حکمت ابراز کرده‌اند خواهد آمد. محمدعلی سپانلو

دو شعر از ناظم حکمت در زندان استانبول

در استانبول
در حیاط زندان
و در روزانه آفتابی زمستان
پس از باران
آنگاه که ابرها، دیوارها، سفال‌های سرخ
و چهره من
در آبجاله‌های زمین می‌لرزند
اندیشیدم: چه مرد است
چه نامرد است
بشریت!
زیر تمامی ثقل هر آنچه قدرت است
هر آنچه ضعف است
به جهان اندیشیدم
به کشورم
و به تو.

فوریه ۱۹۳۹ - زندان استانبول

ارتش گرسنگی راه می‌رود

ارتش گرسنگی راه می‌رود
راه می‌رود تا دلی از عزای نان در آورد
تا دلی از عزای گوشت در آورد
تا دلی از عزای کتاب در آورد
تا دلی از عزای آزادی در آورد.
راه می‌رود، پل‌ها را در می‌نوردد، چون دم شمشیر می‌برد
راه می‌رود، درهای آهنین را می‌درد، حصار دژها را واژگون می‌کند

پای در خون راه می رود.

ارتش گرسنگی راه می رود
با گام‌های تندر
با سرودهای آتش
با امید به بیرقِ شعله شکلش
با امید به امید.

ارتش گرسنگی راه می رود
شهرها را به دوش می کشد
با کوچه‌ها و خانه‌های تاریک‌شان،
دودکش‌های کارخانه‌ها را به دوش می کشد
و خستگی بی‌پایان خروجی کارخانه‌ها را.

ارتش گرسنگی راه می رود
به دنبال خویش می کشد و می برد
راسته‌های زاغه‌نشینان را
و آنان را که می‌میرند بدون مشتش خاکی بر این خاک نامتناهی.

ارتش گرسنگی راه می رود
راه می رود تا گرسنگان را نان دهد.
تا آزادی دهد بدانها که ندارند
پای در خون راه می رود.



قطعه‌ای از پابلونرودا

در ستایش ناظم حکمت

شاعری بزرگ که برای تمامی جهان می‌نوشت
مردی بزرگ که به اکثریت انسان متعلق است
وطن‌پرستی که در وطن خویش زجرها دیده،
ناظم حکمت در شعر قرن خود همتائی ندارد
او در چشم من تجسم دلاوری و مهربانی است.

سانتیاگو ۲ ژوئن ۱۹۷۳

شاعری چون طنین ناقوس

شخصیت شاعر بزرگ ترك، ناظم حکمت، در امریکای لاتین هیجانی سترگ بر می‌انگیزد. مبارزه‌اش برای آزادی ترکیه، همان بود که شاعران و نویسندگان ما را به مبارزه برای آزادی امریکائی لاتین رهنمون می‌شد. در زبان‌هایی بس متفاوت، بس دور از هم، ناظم حکمت و ادبیات ما در آرزوی انسانی یگانه‌ئی بهم می‌آمیختند: در امتناع از کار بست شعر به‌عنوان وسیله طفره رفتن از مشکلات واقعی انسان. امریکای لاتین نمی‌تواند به‌هنگام تجلیل چنین شاعری غایب باشد. و من می‌اندیشم که شاید صدای من و پیوستگی پرستایش من به‌شاعر بزرگ ترك، در بزرگداشت سیمای او، در آن چه بود و هست، در مبارزه مداوم و خستگی‌ناپذیر با استبداد قدرت‌های کوری که خلق‌ها و بشریت را به‌بردگی می‌کشند کارآیند باشد.

بارها و بارها در کشوری اسپانیائی زبان، بیانیه‌ها علیه بازداشت ناظم حکمت امضاء شده است... بارها و بارها اعتراض نامه‌ها و درخواست‌ها... ما او را جز از میان اشعار مبارز و معترضش نمی‌شناختیم و همان مارا بس بود. برای ما بس بود که گه‌گاه در جهان، همان سان که در کشور خود ما، مردی هست برانگیخته از شعر، که وحشیان همیشه را رسوا می‌کند، همیشه همان وحشیان را.

يك سال پیش از این، من فرصت آن را یافتم که در پاریس با او سخن بگویم. اگر شعرش فراموش نشدنی است، منش او نیز چنین است. او هیچگاه با همه سال‌های دراز حبس و تبعید روترش نکرده است. زیرا که او چون زنگ ناقوس شاداب است. پیشترها او را در مسکو شناخته بودم، در فرصت نمایش یکی از کارهایش «طغیان زنان» که

مایه‌ئی از آریستوفان را با مضمون صلح پیوند داده بود.

او به تدریج شعرش را از صنایع ادبی عریان می‌کرد، و به تدریج به جای شکل به عمق شعر می‌نگریست. او شعرش را می‌پالود تا چنان صریح و روشن سخن بگوید که مردمی که دوستشان می‌داشت، خلق ترک و خلق تمامی جهان، آن را بشنوند. تا به راستی شاعری جهانی باشد.

محال است شاعر را از رزمنده جدا کنیم. شعرش بانگ خواهد زد، همواره سرودخوان خواهد بود، چون آوای جنگجوی صلح در پس سنگری. این چنین بود ناظم حکمت.

میگل آنخل آستوریاس

۸ رزومه ۱۹۷۸

سفینه ناظم حکمت

ناظم، این شاعر بزرگ را، گرچه ده سال است که جسماً از میان ما رفته، محال است بتوان در گذشته نگریست. این امر دربارهٔ تمامی شاعران به راستی بزرگ صدق می‌کند. او با گوشت و پوست ترکی خویش، میان ما، در اتحاد شوروی، در فرانسه، در هر جا که شعرهایش زنده است زندگی می‌کند.

به هنگام مرگش اتحاد شوروی از من خواست مدیریت انجمنی را برای جمع‌آوری تمام اوراق و اسناد و دست‌نوشته‌ها و مکاتبات او برعهده گیرم. اکنون همهٔ آن‌ها در وضعی عالی در بایگانی‌های ادبی دولت محفوظ است و انتظار روزی را می‌کشد که بتواند به ملتش بازگردد.

به لطف همین کار ده ساله است که مجموعهٔ هشت جلدی کلیات ناظم حکمت در بلغارستان به زبان ترکی منتشر شده است.

مع ذلك خاطرهٔ او ادبیات را تحت الشعاع قرار می‌دهد. دریانوردان دریای سیاه با اشتیاق پیشنهاد ما را پذیرفتند و نام شاعر را بر یک کشتی تازه‌ساز نهادند، و چند سالی است که دریاها و اقیانوس‌ها شاهد عبور ناظم حکمت هستند. بندر مبداء او آداساست، و هر بار که به دریا گشتی می‌رود یا به بندر باز می‌گردد، این ناظم حکمت است که از داردانل و بسفر و بر درازای سواحل سرزمینی که در آن زاده شده است گذر می‌کند؛ سرزمینی که آن چنان آتشین دوست می‌داشت و آن چنان زیبا در آثار خود از آن یاد کرده و فرزند پرافتخار آن است.

شاعر بزرگ ملی، ناظم، دوستانی در همه جای دنیا داشت. تمام مردمان را دوست می‌داشت. به مردم ایمان داشت. عمیقاً معتقد بود که آیندهٔ آدمی در گرو گسترش آرمان‌های سوسیالیسم است. سوسیالیسم که زندگی ناظم وقف خدمت به آن شده بود، به مثابه شاعری، به مثابه مردی سیاسی و انسانی محض.

کنستانتین سیمونوف



ناظم حکمت

بیمار است ناظم حکمت.

تا در این روز بادِ سرد

سرما نخورد

راه می‌رود، و سینه‌اش را به‌روزنامه‌ئی پوشانده است

در برف مرطوب

که خود به‌روزنامه‌ئی می‌ماند

خاکستری رنگ و زمزمه‌گر.

برگ‌های روزنامه زمزمه می‌کنند

بر سینه شاعر زمزمه می‌کنند حوادث

برگ‌ها، برگ‌های درختان، در استانبول زمزمه می‌کنند.

دیده‌اید در دکه قصابان

در روزنامه‌های لکه‌دار از خون

که جگر را و دل را

و دیگر بریده‌ها یا اندرونه‌ها را بسته‌بندی می‌کنند؟

قلب را در قفسش دیده‌اید

در قفسه صدریش

که گویی زیر زره می‌تپد،

زیر خطوط سربی روزنامه‌ها؟

آندره‌ی وُزنه‌سینسکی (شاعر روس) A-VOZNESSENSKI

سلامی. از آذربایجان

ناظم عزیزم

من و تو نمی‌توانیم به‌عللی متفاوت در برابر هم قرار گیریم: من از این رو که به‌خاطر اجرای وظایفی حساس در کشورم مانده‌ام، تو از آن رو که جایی هستی که بازگشتی ندارد.

اما من صدایم را به‌صدای تمامی یارانی که با دلی سرشار از تو به‌پاریس آمده‌اند می‌پیوندم. به‌صدای همه آن کسان که تو زندگیت را، سرشار از جدال و پیروزی، وقف‌ایشان کردی. امرز در پاریس - در شهر کمونارهای پرافتخار، اصحاب فرزانه دائرةالمعارف، عقد ثریای سخنوران و نقاشان، و نیز شهر قهرمانان جاودان نهضت

مقاومت - صداهاى پرشور نمايندگان مردم گوناگون باز مى‌تابد. ميان همه نام‌ها، نامى هست كه با احساس ويژه‌ئى از غرور و حق‌شناسى به‌زبان مى‌آيد: نام ناظم حكمت! كاش سخنانى كه در آن اندوه است و همه رنج‌هاى مردمان و ايمان به‌زندگى بهتر و خشم عليه تيره بختى و بى‌عدالتى و ستايش فروغ خرد و استحكام پولاد و نرمى قلبى مهربان، كاش سخنانى كه در صف نبرد از شعرهاى چكش خورده رده بسته‌اند در آينده نيز براى مردم بى‌آلايش سيارهٔ ما سلاحى كارآيند باشد: مشعلى كه همواره سلوك به‌سوى صلح و نيكيبختى را بر پهنهٔ خاك روشنى بخشد.

تو انسان بودى، تو انسان را در نيكوترين و نجيبانه‌ترين مظاهرش دوست مى‌داشتى. تو جنگيدى از براى زيباترين صفات، و عليه همه چيزهائى كه مى‌توانست آدمى را بياايد جنگيدى.

شعر طبعاً از نيكوترين احساسات زاده مى‌شود، اما، اين نيكوئى همراه تابناكى و ملايمت نيست: مى‌تواند تيره و خشم‌آهنگ باشد. نيكوئى شعر در بى‌تابى شاعر است به‌عناد با بدى در تمامى نموده‌هايش. انسانيت شعر در نفى قاطع تجاوز، اختناق و ددمنشى است. تنها كسى شايستهٔ نام شاعر است كه سراسر عمر خويش را عليه بى‌عدالتى و به‌سود انسان‌سالارى پيكار كند. تو اين چنين هستى ناظم. ما از تو سپاسگزاريم.

رسول رضا (شاعر آذربايجان شوروى)

مه ۱۹۷۸

خونريزى

پاگرفته‌ست زمانى است مديد
ناخوش احوالى در پيكر من.
دوستانم، رفقاى محرم!
به‌هوائى كه حكيمى برسد، مگذاريد
اين دل آشوب چراغ
روشنايى بدهد در بر من.

من به‌تن دردم نيست
يك تب سرکش تنها پكرم ساخته و دانم اين را كه چرا،
و چرا هر رگ من در تن من سفت و سقط شلاقى است
كه فرود آمده سوزان

دم به دم در تن من.

تن من با تن مردم، همه را از تن من ساخته‌اند،
و به يك جور و صفت می‌دانم
که در این معرکه انداخته‌اند.
نبض می‌خواندمان با هم و می‌ریزد خون، لیک کنون
به‌دلَم نیست که دریابم انگشت گذار
کز کدامین رگ من خونم می‌ریزد بیرون.

یکی از همسفرانم که در این واقعه می‌برد نظر، گشت دچار
به تب ذات‌الجنب
و من، اکنون در من
تب ضعف است برآورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست
«شرح اسباب» من تب‌زده در پیش من است
به‌جز آسودن درمانم نیست.
من به‌از هر کس
سر بدر می‌برم از دردم آسان که ز چیست:
با تنم توفان رفته است
از تنم خون فراوان رفته است
تبیم از ضعفِ من است
ضعفم از خونریزی است.

نیما یوشیج

یوش - تابستان ۱۳۳۱

گرایش‌های غربی و فردگرایانه دارد. این گروه در ۱۹۱۲ منحل می‌شود.

۱۹۱۱: جنگ ترکیه و ایتالیا. ایتالیا تریپولی را ضمیمه خود می‌کند.

انتشار «دفتر هالوک» از توفیق حکمت، شاعر معترض و انسان‌گرا.

تأسیس مجله «قلم‌های جوان».

وسوسه تصفیه زمان ادبی از عناصر غربی - ایرانی.

۱۹۱۳: ناظم حکمت نخستین شعرش را زیر عنوان «فریاد وطن» می‌نویسد.

دومین جنگ بالکان... دولت‌های بالکان از امپراتوری عثمانی جدا می‌شوند.

۱۹۱۴: ناظم حکمت در مدرسه «نیشان تاش» تحصیل می‌کند.

ناظم شعرهای متعددی در شکل هجایی و با روحیه میهنی و احساساتی می‌نویسد.

۱۹۱۵: دفاع از داردانل به فرماندهی «مصطفی کمال» («آتاتورک» آینده).

۱۹۱۷: ناظم حکمت وارد مدرسه دریائی می‌شود.

شعرهای متعدد همراه طراحی‌ها و نقاشی‌های او. (این قبیل آثار ناظم که بین سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ پدید آمده به‌وسیله خواهرش سمیه درده دفتر دست نویس جمع‌آوری شده است).

۱۹۱۸: جدایی والدین ناظم، که او را سخت رنجور می‌کند.

انتشار نخستین شعر ناظم در بنی مجموعه (مجله مجموعه جدید).

۱۹۱۹: ناظم حکمت به جنبش اعتراضی و تظاهرات بزرگ استانبول علیه اشغال کشور می‌پیوندد.

پیاده شدن لشکرهای یونانی در ازمیر. آغاز مقاومت ترک‌ها در جنگل‌های کوهستانی آتاتولی.

آمدن مصطفی کمال به سامسون (بندر دریای سیاه).

۱۹۲۰: ناظم حکمت دوره مقدماتی را در مدرسه دریائی می‌گذراند.

بیماری ذات‌الجنب و معالجه در خانه پدری. به‌مجرد بهبود یافتن آماده می‌شود که مخفیانه به نهضت مقاومت بپیوندد. به‌عنوان وداع، برای پدرش که از قصد او بی‌خبر است، شعری را که درباره آتاتولی سروده به‌جا می‌گذارد.

اشغال رسمی استانبول.

اشغالگران، پارلمان را منحل می‌کنند و يك حکومت ایالتی در آنکارا تشکیل می‌شود.

مصطفی کمال از طرف حکومت سلطان استانبول محکوم به‌مرگ می‌شود.

انجمنی از نمایندگان حکومت موقت آنکارا به‌مسکو می‌روند. عقد موافقتنامه نظامی میان حکومت آنکارا و اتحاد شوروی.

نخستین کنگره خلق‌های خاور زمین در باکو (با شرکت ۲۳۵ نماینده ترکیه) و نخستین کمک نظامی شوروی

تقویم زندگی ناظم حکمت

۱۹۰۲: تولد ناظم حکمت در سالونیک.

خانواده حکمت از قشرهای مدیریت نظامی و اداری امپراتوری عثمانی بودند. شاخه مادری شاعر - که لهستانی تبار بود - گرایشی غربی و تجددطلب داشت و در مقابل، شاخه پدری او به سنت‌های خاص ترک و شرقی وابسته بود.

جنبش «ترک‌های جوان» در پاریس علیه استبداد سلطان عبدالحمیدثانی مبارزه می‌کرد.

ظهور آثار شاعرانه به‌شعر هجایی (نوعی عروض عامیانه ترکی که قرن‌ها از طرف شاعران ترک متروک مانده بود).

۱۹۰۸: انقلاب ترک‌های جوان.

استعفای سلطان بر اثر فشار سازمان سیاسی «ترقی» و احیای نظام مشروطیت سال ۱۸۷۶.

نخستین اعتصاب مهم کارگران راه آهن، که به تدریج به سایر بخش‌های صنعتی نیز رخنه می‌کند.

۱۹۰۹: بروز حوادث خونین در استانبول. جنبش مرتجعانی که به‌وسیله سلطان تحریک شده بودند عزل سلطان و پایان استبداد.

۱۹۱۰: تأسیس حزب سوسیالیست عثمانی با گرایش‌های ایدئولوژیک متشت.

مصطفی صبحی که در آینده بنیان‌گذار حزب کمونیست ترک خواهد شد - در پاریس تحصیل می‌کند و با محافل طرفداران ژان ژورس در ارتباط است.

تشکیل گروه «فجر آتی» که در ادبیات و هنر

به‌نهیضت مقاومت ترك.

تأسیس حزب کمونیست ترکیه وسیله مصطفی صبحی که در شوروی اقامت دارد. تشکیل يك حزب کمونیست مخفی در ترکیه و يك حزب کمونیست علنی وسیله دستیاران مصطفی کمال. انتشار آثار سوسیالیستی در آناتولی.

۱۹۲۱: عزیمت ناظم حکمت با کشتی، برای الحاق به نیروی مقاومت در آناتولی.

ملاقات با اسپار تاکیست‌های ترك که از آلمان برای پیوستن به مبارزان آناتولی بازگشته‌اند.

نه روز پیاده روی به سوی آنکارا. مشاهده مستقیم روستائیان مبارز آناتولی و تیره بختی‌ها و قربانی‌هاشان.

ناظم حکمت از طریق تراپوزان به اتحاد شوروی عزیمت می‌کند و در آنجا از خیر قتل مصطفی صبحی و همراهانش که برای ارائه پیشنهاد وحدت سیاسی به ملاقات مصطفی کمال می‌رفتند آگاه می‌شود.

امضای معاهده ترکیه و شوروی.

۱۹۲۲: عزیمت ناظم حکمت از طریق تفلیس به باتوم و مسکو، و تحصیل در دانشگاه ملل شرق kutv.

آشنایی با ادیبان روس. تحقیقات فوتوریستی و ساختی در هنر.

انحلال حزب کمونیست رسمی از طرف حکومت آنکارا.

۱۹۲۳: سفر حکمت به لنین‌گراد: او کنفرانس‌های کامتیف، زنیوف، رادک و بوخارین را با علاقه تعقیب می‌کند. ازدواج با يك دختر هموطن به نام نوشه خانم که شاعر را دوست می‌داشت و در پی او به مسکو رفته بود. این ازدواج يك سال بیشتر نمی‌پاید.

آنکارا پایتخت ترکیه جدید می‌شود. اعلام جمهوری ترك.

ترجمه مانیفست کمونیست به ترکی. توقیف رهبران حزب سوسیالیست کارگران و دهقانان ترك، و اعتصاب در معادن، کشاورزی، آبجوسازی، راه آهن و چاپخانه‌ها.

۱۹۲۴: ناظم حکمت از کسانی است که تابوت لنین را بدوش می‌کشند.

الغاء خلافت اسلامی. غیر مذهبی شدن آموزش و پرورش. تدارك يك حکومت قانونی با الهام از رژیم‌های غربی.

۱۹۲۵: حکمت به ترکیه برمی‌گردد پیروزی انقلاب، به سود ملت نینجامید.

مجاهدات ناظم حکمت در از میر. همکاری با مجله کلارته که ستایشگر سوسیالیسم است.

عزیمت ناگزیر و پنهانی به مسکو و ازدواج با لنا. در ترکیه غیباً به ۱۵ سال حبس محکوم می‌شود.

تصویب قوانین اختقافی علیه آزادی‌ها (قانون تحریر سکون)

۱۹۲۶: اصلاحات مصطفی کمال (ترجمه قانون مدنی

سوئیس) و تشویق بخش خصوصی.

احمدهاشم اشعار «پیاله» را منتشر می‌کند و در مقدمه آن از «هنر برای هنر» دفاع می‌کند.

۱۹۲۷: ناظم حکمت در شوروی. شعرهایش در شوروی چاپ می‌شود و در آذربایجان شهرتی عظیم کسب می‌کند.

تصویب قوانین مخالف با تشکیلات سندیکائی. کمک به سرمایه‌گذاری خصوصی و در چند مورد سرمایه‌گذاری‌های خارجی.

۱۹۲۸: بازگشت حکمت به ترکیه و بازداشت او در مرز اعزام به زندان آنکارا و آزادی پس از هفت ماه.

در باکو منتخبی از شعرهای انقلابی او منتشر می‌شود. همکاری با مجله «ماه مصور» با گرایش‌های پیشرو.

۱۹۲۹: انتشار مجموعه «۸۳۵ سطر» از ناظم حکمت در استانبول. مجموعه شعری که توفیقی خیره کننده در پی دارد، و ضوابط شعری ترك را در هم می‌ریزد.

تشدید قوانین ضد کمونیستی.

۱۹۳۰: انتشار آثار دیگر ناظم حکمت: «يك + يك = يك» و «سه ضربه در» - در عین حال ناظم از طریق شعرها و نوشته‌هایش نبردی را علیه بت‌های ادبی آغاز می‌کند. يك جبهه مخالف که توسط قدرت‌های رسمی پشتیبانی می‌شود علیه ناظم حکمت شکل می‌گیرد.

۱۹۳۱: حکمت مجموعه شعری منتشر می‌کند به نام «شهری که صدایش را از کف داده است». - محتوای این اشعار «فتنه انگیز» شناخته می‌شود. شاعر را بازداشت و سپس آزاد می‌کنند.

مجمع زبان‌شناسی ترکیه اصلاحاتی را در زبان آغاز می‌کند.

۱۹۳۲: انتشار مجموعه شعرهای «تلگرامی که از شب می‌آمد» و «چرا پینچی Benerci کشته شد؟»

و نمایشنامه‌های «جمجمه» و «خانه مردگان» از حکمت. بازداشت مجدد او.

سیاست دولتی کردن در زمینه‌های اقتصادی. توقیف چپ‌گرایان.

چاپ رمان «بیگانه» اثر کارا عثمان اوغلو که نمایشگر آگاهی روشنفکران ترك از واقعیات روستاهای آناتولی است.

۱۹۳۳: در زندان «بروس». ناظم منتظر محاکمه است. کیفرخواست دادستان برای او تقاضای مرگ کرده است.

۱۹۳۴: محکومیت ناظم حکمت به ۵ سال زندان.

۱۹۳۵: در پی عفو عمومی، حکمت از زندان آزاد می‌شود. پیشه روزنامه‌نگاری اختیار می‌کند و مقالاتش را به امضای «اورهان سلیم» می‌نویسد. انتشار «نامه‌ها به تارانتاپابو» که از تجاوز فاشیسم ایتالیا در اتیوپی متأثر است. چاپ جزوه‌نی درباره فاشیسم. رمان «خون خاموشی می‌گیرد» را به صورت پاورقی چاپ می‌کند. چاپ مجموعه شعر «تصویرها» و نمایشنامه «انسان فراموش».

۱۹۳۶: انتشار حماسه «شیخ بدرالدین پسر قاضی

بیماری او شدت می‌گیرد.

عزیز نسین، طنز نویس بزرگ، مجله هجوآمیز «مارکوپاشا» را با کمک صباح الدین علی منتشر می‌کند. ۱۹۴۷: ابتلای ناظم به آئزین دویواترین. بروز دردهای کیدی. نگارش «شعرهائی درباره زندگی».

آغاز نفوذ امپریالیسم امریکا در ترکیه.

۱۹۴۸: ابتلا به بیماری دیگر (تنگ نفس، دردهای قلبی). چند نمایشنامه می‌نویسد: «شیرین و فرهاد» و «صباح». حکمت عاشق شده است، معشوقه «منور» نام دارد.

قتل رمان نویس صباح‌الدین علی.

۱۹۴۹: بروز حمله‌های قلبی و عصبی در ناظم حکمت. نمایشنامه «یوسف و زلیخا» را می‌نویسد.

مقالاتی در مطبوعات چاپ می‌شود که آزادی شاعر را تقاضا می‌کنند.

۱۹۵۰: فشار مطبوعات برای آزادی شاعر. زمزمه عفو عمومی، اعتصاب غذای ناظم حکمت. شعر «پنجمین»

روز اعتصاب غذا». مداخله روشنفکران همه کشورها (و از آن جمله: اراگون، تزاراودیگران) برای آزادی ناظم.

مدیریت زندان حکمت را فریب می‌دهد، و به او نوید می‌دهند که به خاطر وضع مزاجش عفو خواهد شد. ناظم

اعتصاب غذا را می‌شکند و به بیمارستان استانبول منتقل می‌شود ولی از عفو خبری نیست. ناظم دومین اعتصاب غذا را آغاز می‌کند.

نمایش‌های پرشور در تقاضای آزادی شاعر. مادرش در خیابان‌ها دست به تظاهرات می‌زند. سه شاعر بزرگ:

اورهان ولی، ملیح جودت و او - رفعت، به نشان همدردی با حکمت دست به اعتصاب غذا می‌زنند. حمایت

فعال جوانان و روشنفکران بیشماری که در هفدهمین روز اعتصاب غذای او اعلامیه‌ئی امضاء می‌کنند که در آن

فقدان يك حکومت مسئول در کشور یادآوری شده، از حکمت می‌خواهند خود به اعتصابش پایان دهد و در انتظار

حکومت جدید بنشینند.

ناظم اعتصاب غذا را می‌شکند. عفو عمومی تصویب می‌شود. ناظم آزاد می‌شود و به منور می‌پیوندد.

۱۹۵۱: احضار شاعر برای «خدمت نظام». حکمت احساس خطر می‌کند و پنهانی از کشور خارج می‌شود.

ترجمه گزیده اشعار حکمت به فرانسه.

در مسکو مقالاتی درباره عملیات نفوذی امریکائیان در ترکیه می‌نویسد.

توقیف اعضای ترک «جنبش هواداران صلح» و اعضای حزب کمونیست زیرزمینی ترک، با محکومیت‌های میان ۳

تا ۱۵ سال زندان.

مشارکت حکمت در کنگره صلح. ارسال پیام برای زندانیان سیاسی الجزایری. سفر به یکن. ابتلا

به انفارکتوس.

۱۹۵۳: آشنائی با نرودا. دریافت جایزه صلح، مقالات متعدد در مطبوعات شوروی که در آن به افشاگری خشونت

رژیم عدنان مندرس پرداخته است.



سیمائونا Simvna. ترجمه شعرهایش به فرانسه. ازدواج با خدیجه پیرایه.

۱۹۳۸: توطئه علیه حکمت و توقیف او. محکومیت در دادگاه بدوی به ۱۵ سال زندان.

مرگ آتاتورک. تصویب قانون ممنوعیت سندیکاها.

۱۹۳۹: محکومیت حکمت در دادگاه تجدیدنظر به ۲۰ سال زندان.

تأسیس گاهنامه «بنی ادبیات» (ادبیات جدید) مدافع اصول رئالیسم سوسیالیستی.

۱۹۴۰: حکمت در زندان بروس آغاز مکاتبه با کمال طاهر، و دوستی با اورهان کمال هم سلولیش.

۱۹۴۰: بیماری حکمت که ۱۲ کیلو از وزن او می‌کاهد. آغاز نگارش «چشم‌اندازهای آدمی».

انتشار «غریب» - مجموعه شعر مشترکی از اورهان ولی، اوکتای رفعت و ملیح جودت آندای (بیانیه گرایش

نوین شاعرانه‌ئی که ارزش‌های سنتی و هرنوع تقلید را تخطئه می‌کند). این مجموعه که در شعر آزاد است مکتبی

پدید می‌آورد که تا سال ۱۹۵۰ بر جو ادبی تسلط خواهد داشت.

۱۹۴۲: حکمت به کار شاعرانه خود ادامه می‌دهد و در ضمن جنگ و صلح تولستوی را هم ترجمه می‌کند.

فشار و توقیف و تبعید روشنفکران و کارگران چپ. ۱۹۴۳: حکمت برای تأمین معاش در زندان پارچه‌بافی

می‌کند. آغاز سرودن «شعرهائی نوشته شده میان ساعت ۲۱ و ۲۲» و رباعیات.

۱۹۴۵: کار روی «چشم‌اندازهای آدمی» و «شعرهائی نوشته شده میان ساعت ۲۱ و ۲۲» ادامه دارد.

شعری به نام «دشمنان» درباره انهدام تأسیسات روزنامه مترقی «تان».

۱۹۴۶: بیماری ناظم حکمت. تقاضا از پارلمان برای تجدید محاکمه. کار روزانه ده ساعت برای ادامه زندگی.

۱۹۶۰: انتشار «مرگ در میدان» که به‌شهادی دانشجویان استانبول در جریان مبارزه علیه حزب دموکرات تقدیم شده است. نگارش: نمایشنامه‌های «تارتوف» و «شمشیر داموکلس» و فیلمنامه «افسانه عشق». سفر به پراگ و رم. ازدواج با راتولیاکوا.

۱۹۶۱: انتشار مجموعه شعر «پاریس، گل سرخ من» در پاریس و اقامت در آن شهر. شعرهایی درباره گاگارین. سفر به کوبا. شعر بلند «گزارشی ازهاوانا» و شعر «زندگینامه».

۱۹۶۲: شرکت حکمت در کنگره جهانی خلق سلاح مسکو.

اقامت در پاریس «انتشار» در این سال هزار و نهصد و چهل و یک» در فرانسه. اقامت در فلورانس.

تأسیس حزب کارگران ترک (سوسیالیست) که به‌سال ۱۹۷۱ غیر قانونی اعلام می‌شود.

۱۹۶۳: سفر به آفریقا: شعر بلند «گزارش از تانگانیکا» پایان نگارش رمان جدیدش به‌نام «رمانتیک ما».

مرگ ناظم حکمت در سوم ژوئن در مسکو.

۱۹۶۴: انتشار شعرهای حکمت در ترکیه پس از ۲۸ سال که ممنوع بود.

۱۹۵۵: شرکت حکمت در کنگره صلح هلسینکی. نگارش نمایشنامه «حیله». سفر به لهستان. انتشار «اشعاری در عرق و خون».

قانون سانسور در ترکیه. روزنامه‌نگاران بسیاری بازداشت می‌شوند.

۱۹۵۶: ناظم نمایشنامه «آیا ایوان ایوانویچ وجود داشته است؟» را می‌نویسد که در تئاترهای مسکو، چلوسکواکی و جمهوری دموکراتیک آلمان بر صحنه می‌آید و ترجمه آن در مجله «عصر جدید» فرانسه ۱۹۵۸ منتشر می‌شود.

۱۹۵۷: اقامت حکمت در ورشو. انتشار ترجمه «شغلی» دشوار است تبعید» در فرانسه. آوازه بلند آثار طنزآمیز عزیزنسن.

۱۹۵۸: شرکت حکمت در کنفرانس نویسندگان آسیائی در تاشکند.

اقامت در وین و پراگ. نخستین اقامت در پاریس. ملاقات با آراگون، الزاتیوله، مرسناک Mercenac و دیگران.

در صوفیه نمایشنامه‌های «گار» و «ایستگاه» او منتشر می‌شود.

۱۹۵۹: اقامت حکمت در ترکمنستان و در باکو. تظاهرات دانشجویان در استانبول و آنکارا. حالت فوق‌العاده اعلام می‌شود. کودتای نظامی. حزب دموکرات منحل می‌شود. رهبران حکومتی و رئیس‌جمهور بازداشت می‌شوند.



يك كلمه

در نام تو
كوچك مي مانم
آفتاب را
از خواب هاييم
به كوچه مي برم.
در ايوان بزرگ، تنها
يك لكه نور از ما باقي مي ماند.
صدای حشره
از قلب گياه
مي گذرد
و چشمان ما
در باران
سبز مي شود.
يك كلمه
در تاريخي
رشد مي كند.

يك كلمه
كه از چهارشنبه هائي ديوانه مي آيد.
يك كلمه براي مان كافي است
تا پرده ها
پشت به آفتاب بمانند
و پيراهن هاي كهنه
بوي عث نگيرند.

از قرينه هاي گياهي
دريا به اتاق مي ريزد.
دريا كه به قايق تكيه داده است
و شب كه در قايق منتظر است،
و پنجره ها خود را ناگهان
به سوي تاريخي

باز مي كنند

م. مرواريد



دنیس برتوس

چند شعر از دنیس برتوس

دنیس برتوس، شاعر معاصر آفریقائی از اهالی کشور آفریقای جنوبی است و مبارزات بیست ساله او با نظام حاکم بر میهنش بارها او را به گفته خودش روانه دخمه‌های «ساروج و آپارتاید» کرده و سال‌ها او را دور از مردمی که به خاطرشان سخن می‌گوید در تبعیدگاه‌ها گذاشته است.

برتوس شاعری است مصمم و پرشور که همواره در شعرش ناپایداری سرنوشت میهن و هم‌میهنان خود را به‌زیبائی ابدی طبیعت می‌پیوندد و از آن برای تبیین ینش شاعرانه خودمایه می‌گیرد. شاعر را انسانی انقلابی و در عین حال حافظ سنتی دیرپا می‌داند که در نهایت از ارزش‌های همیشگی تاریخ حربه‌ئی می‌سازد که با آن به‌جنگ خودکامگی و ستم می‌توان رفت. اشعار زیر از آخرین مجموعه شعر شاعر به‌نام «امید سرسخت» ترجمه شده است.

کریمی حكاك

در این دیار

در این دیار
در این هوا
جائی که این درختان می‌روید.
آنجا که هوای پاک روان است
در پیش، در پس و در فراز
و از میان حنجره‌ات
در انحنای آغوشی گشوده
تا پای گنبدهای سفید شیری.
جویباری خنک و بلورین جاری است.
در این دیار
در این هوا
جائی که این درختان می‌روید
با وقار و پویا
شعله‌ئی سرکش
بر پوسته‌های حصار ظلمت می‌گذرد.
جائی که هوای خوش روان است
و درختان نازک می‌روید،
در این دیار، اکنون
نفرت در زخم‌های گندیده چرک می‌دواند
عفونت در هوای سیال جاری است
خشم در شب آرام فریاد می‌کند
و ظلمت با اشکهای ما فرو می‌بارد.

زعفران و ترنج و خون

زعفران و ترنج و خون
این چنین
در سپیده‌دمان پیش در آسمان نشست می‌کردند.

در کامیون ارتشی به سوی زندان رفتن
از میان میله‌ها روز جزیره را نگریستن
و چه بسیار روزها پیش از آن.

خشمی سرخ از ذهنم برون می‌تراود
چون جویباری از خون
آه، رفیقانم کی به‌خود خواهند آمد؟
آه، کلام عاصی‌شان چه هنگام
به‌اراده‌ئی تیره و بی‌زوال بدل خواهد شد؟

به یادبود امام عبدالله هارون

از آنجا که مرده است
دیگر چه باك
که گناهكار جان داد يا بيگناه.

ما می توانیم سخن بگوئیم
گو اینکه او جان باخت
زیرا بر آن بود که سخن نگوید.

از آنجا که مرده است
دیگر چه باك
که بیمار مرد يا تندرست

دیگر از دسترس آنان به دور است
هر چند که او
در زیر چکمه های لاستیکی شان جان سپرد.

با این همه زندگان
که او جوانه های خویشان را به خاطر ایشان ایثار کرد
باید در عفن مرگ او بزنند.

و آن گل ها که او برای ایشان رویاند
اکنون حلقه های بی رنگ وحشتند
با بوی بیمارگونه شیرین مرگ.

از آنجا که مرده است
می توانیم تقدیسش کنیم
لیکن برای خاطر زندگان بود که جان سپرد.

و ما را تنها مجال آن است که بگوئیم:
«او در راه آرمان ما شهید شد»
حال آنکه در دل می دانیم که آرمان او آرمانی دیگر بود.

خرابکاری

در اینجا، رعد در شب سر می‌کشد
و بر آسمان ساکت مات چیره می‌شود
بر دشت‌هایی با نفس آرام.

پولادهای ترك خورده ضجه‌های مهجوری سر می‌دهند
و میهن من، این عروس رمیده نادان
یکه‌ئی می‌خورد و استقبال سیلی شکننده و رهابخش را چهره درهم می‌کشد.

حاشیه‌ئی بر کتاب «جاده غنا»

خوب، پرنده‌مان را گرفتیم و در قفس انداختیم
و او برایمان آواز می‌خواند
شیرین‌ترین آوازی که تا بحال شنیده‌ایم
زمان آنست اکنون، که پرنده‌مان را رها کنیم.

چكاوك يا بلبل
فراسوی لذت، ما را چه پروائی
که پرندگان همه بر خطی سرگردان پرواز می‌کنند
و موسیقی هرگز کهنه نمی‌شود.

از انتهای آبی‌ها فرو می‌پرد
دور از دست و رها از اسارت
تا بر لبان شگفت زده‌مان بال کشد
و نوك انگشتانمان را بساید.
در سرتاسر زندگی آواز ابدیش
بر انحطاط حیات رخنه خواهد کرد
و من اگر پرنده‌ام را ققنوس بخوانم
آیا به خطا رفته‌ام؟

تاریخ: «مسیسی سی پی عظیم دروغ»*

ع. پاشائی

همواره در جوامع طبقاتی، تاریخ دست‌افزار طبقه حاکم بوده است که آن را برای حفظ قدرتش به کار برده است و می‌برد. کار این وسیله دولتی کوشش در کنترل گذشته بوده است خواه در سطح عمل سیاسی و خواه در ایدئولوژی.

دولت و ساخت قدرت^(۱)، گذشته را سازمان می‌دهند و از آن تصویری به شکل منافع سیاسی و ایدئولوژیک خود می‌سازند. چنین تاریخی، در هر سرزمینی، چیزی جز ابزار و دستگاه تبلیغی فاتحان و جهانگشایان و جهانگیران نبوده است.^(۲) اما کار به همین جا ختم نمی‌شود، یعنی که این دستکاری در تاریخ هنوز بدترین کار نیست. حتی آن «منابع اولیه» یا دست اولی هم که دستمایه مورخان است آلوده و مشکوک است. حافظه تاریخی، یا حافظه مشترک ما را «ساخت قدرت» و «دستگاه ضبط عظیم» آن می‌سازد، مثلاً از اوستا گرفته تا «تلویزیون» این دروغ^(۳). از هند و بابل قدیم به این سو، از ویده‌ها (Veda) و الواح بابلی گرفته تا گزارش‌های یونسکو، از دفاتر مالیاتی «آن‌ها»، سرشماری «آن‌ها»، دفاتر ثبت تولد، ازدواج و مرگ کاهنان و کاتبان و دبیران «آن‌ها»، همه و همه، اطلاعاتی را در چشم‌انداز و دسترس ما می‌گذارند که آن‌ها خواسته‌اند. در ایران نمونه‌های این گونه کارها و کتاب و «تواریخ» کم نیست، از اوستا و کتیبه‌های شاهان هخامنشی و سیاستنامه گرفته تا ده‌ها کتاب دوره‌های بعد و صدها کتاب دوره

* این گفتار در واقع پیشگفتاری است بر ترجمه کتاب «گذشته‌ها و آینده‌ها» یا «تاریخ برای چیست؟» از ژان‌سنو (Jean Chesneaux) مورخ فرانسوی، که در شماره‌های آینده کتاب جمعه‌گفتارهایی از آن را خواهید خواند. اشاره به ژان‌سنو نیز در این مقاله به همین دلیل است.

۱. Power Structure یعنی، «ساخت گروه‌ها یا نظام‌ها یا نهادهای مستقر که در هر کشوری قدرت را به دست دارند؛ ۲. محافل حاکم هر نهاد اجتماعی.

۲. مثلاً سلطان محمود غزنوی و فرزندش، چنان که از اشارات کوتاهی که در «تواریخ» آمده، پیداست که چندان فارسی‌نی، یا شاید هم هیچ، نمی‌دانسته‌اند چرا به «شعر فتح» علاقه بسیار داشته‌اند؟ «فارسی‌گویان» طاق و جفت به چه کارشان می‌آمده‌اند؟ شرح منظوم يك سلسله از حکمرانان شرق ایران، آن هم از گذشته بسیار دور، چه «سود»ی به حال سلطان محمود داشته است؟ و صدها «چرا»ی دیگر.

۳. مراد «دروغ» شعر ضیافت، در مجموعه دشنه در دیس احمد شاملو است.

معاصر از این گونه «اسناد» اند. یا آن اطلاعات را پنهان می کردند، چون مورخان ماندارین چینی (دیوانیان فرهیخته دربار خاقانان) که تاریخ شورش های دهقانی چین را پنهان کرده اند، و یا نامی دیگر گونه به آن ها می داده اند تا تصویری در جهت منافع خود از آن ها به دست داده باشند.

بیوند ما با این گذشته چه گونه است؟ گذشته همان قدر مرده است که سازندگان آن. گذشته فقط از طریق چیزی که برای ما معنایی دارد ارزش می یابد. گذشته - نه هر چه به نام گذشته ما به خورد ما داده اند - محصول حافظه مشترک ماست. تنها دلیل دل بستگی ما به گذشته آن است که نسبت به حال بینش یابیم و به آینده ئی ممکن نگاهی بیفکنیم. اما آن آینده ها فقط آینده های ممکن است، و آینده واقعی آن چیزی خواهد بود که ما انتخابش کنیم و آن را بسازیم. چنان که مارکس به ما هشدار داده است، تاریخ به هیچ پریشی پاسخ نمی دهد و در هیچ نبردی برای ما نمی جنگد. تاریخ به خودی خود کاری نمی کند: حاصل کار به انسان ها بستگی خواهد داشت: «انسان های واقعی زنده» ئی که در راه آرمان های خود می جنگند. برای خواننده معمولی تاریخ، تفکر درباره تاریخ مهم نیست، بل که تفکر او درباره جهانی است که ما در آن زندگی می کنیم. شاید ما بدون تاریخ هرگز چنین جهانی را نپذیریم، زیرا گذشته «نقطه مراجعه» ئی است که «نقد رادیکال [زمان] حال» و «تعریف آینده ئی را که از نظر کیفی متفاوت است» ممکن می سازد. برای تعریف آینده، به گذشته نیاز داریم. گذشته چیز بیجانی نیست؛ «یک مشکل سیاسی و یک موضوع مبارزه» است. چنان که چه گوارا گفته است «جامعه نوینی که خود را می سازد باید با گذشته به یک کاری سخت برخیزد.»^(۴) خواست «ساخت قدرت» تا کنون چنین بوده است (و خواهد بود) که ما به گذشته ساخته و پرداخته آنان احترام و حرمتی ارتجاعی بگزاریم (که ما نیز دانسته و ندانسته چنین می کرده ایم). اما برای مبارزه با «حرمت ارتجاعی به گذشته» نیاز به یک «حرمت انقلابی به گذشته» داریم. به جای گذشته پرستی و افتخار به «مفاخر ملی» (مفاخری که آن ها برای ما تجویز می فرموده اند) نیاز به شناخت دقیق و روشن تاریخی داریم. به زبان روشن تر، در مقابل تاریخ دست راستی ساخته نظام مستقر هر دوره باید یک تاریخ دست چپی داشت؛ در مقابل تاریخی که از دیدگاه طبقات بهره کش و استثمارگر نوشته شده باید تاریخی عرضه داشت که از دیدگاه طبقات زنجیر و بهره ده نوشته شده باشد. شاید در اینجا این مسأله مطرح شود که مگر تاریخ تویی است که مدام باید پایکوب احزاب متخاصم باشد؟ پاسخ این است که فقط استثمارگران از دستکاری و اخلال در تاریخ سود می برند، طبقه زحمتکش «حیزی پنهان کردنی ندارد».

اما تاریخ فقط یک دروازه است، یک مدخل است، یک آستانه است، و مهم این است که چون به آن سو پا نهادیم چه باید بکنیم.

مورخ کیست؟

«و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن رود و لکن چه چاره است، در تاریخ محابا نیست.»
[تاریخ بیهقی]

و اما مورخان، کاتبان و دبیران حرفه ئی! زبان نوشته های شان - یا به قول ژان شنو «فن و شیوه

۴. از کتاب انسان و سوسیالیسم در کوبا.

بیان» شان - چه گونه است؟ به زبان این «مورخان» کاتب، یا «دبیران» مورخ، انقلابی‌ها «آشوبگر» اند و قیام‌ها «بی‌نظمی» خوانده می‌شود (که نمونه‌هایش را خواهیم آورد)، و این همان زبان همیشه دولت‌هاست که برای آن‌ها هر اعتراضی و هرگونه نارضایتی، باید کوچک و ناچیز جلوه کند، تلاش آنان این است که تاریخ همواره در يك خط مستمر، و به شکل يك استمرار، و يك «وحدت» جلوه کند، و در نظر اینان استمرار، در واقع، جز استمرار وحدت چماق سرکوب نیست. گوئی که تاریخ از قطع استمرارها، از انقلاب‌ها، از فاجعه‌ها و تمدن‌هایی که در شن و ریگ ناپدید شده‌اند ساخته نشده است. در هر حادثه‌ئی چون هواخواه استمرار و یکپارچگی اند جانب قدرت‌ها و صاحبان قدرت را می‌گیرند، دانسته یا ندانسته مدافع وضع موجوداند، و بهترین شان مدافعان بزدل تحول گام به گام در نظام موجودند، اما هیچ گاه هواخواه فروشکستن انقلابی کارها نیستند.

اما «زبان» یا «شیوه بیان» کاتبان مورخ، یا مورخان کاتب: اینک نمونه‌ئی از خودمان: «فاضل ترمولوک گذشته گروهی اند که بزرگ‌تر بودند. و از آن گروه دوتن را نام برده‌اند: یکی اسکندر یونانی و دیگر اردشیر پارسی. چون خداوندان و پادشاهان ما از این دو بگذشته‌اند به همه چیزها، باید دانست بضرورت که ملوک ما بزرگ‌تر روی زمین بوده‌اند... و اسکندر مردی محتال و گریز [حیله‌گر] بود... ارسطاطاليس [ارسطو]، استاد اسکندر،... گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا به یکدیگر مشغول می‌باشند و به‌روم نپردازند. و ایشان را ملوک طوائف خوانند.»

«و اما اردشیر بابکان: بزرگ‌تر چیزی که از وی روایت کنند آن است که وی دولت شده عجم را باز آورد... و معجزاتی می‌گویند این دوتن [اسکندر و اردشیر] را بوده است چنان که پیغمبران را باشد، و خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را نبود... پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ [ساسانیان] از کودکی آمده است شامل ذکر، جواب او آن است که تا ایزد، عزذکره، آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملوک را انتقال می‌افتاده است از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه... پس بیاید دانست که بر کشیدن تقدیر ایزد، عزذکره، پیراهن ملوک از گروهی و پوشانیدن در گروه دیگر، اندر آن حکمتی است ایزدی و مصلحتی عام مرخلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده است، و کس را نرسد که اندیش کند که این چراست تا به گفتار [چه] رسد... که آفریدگار... عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند، و در علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی، و آن زمین را برکت و آبادانی... مردم روزگاروی، وضع و شریف، او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند... با وی گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند...»

«بدان که خدای تعالی قوتی به پیغمبران، صلوات الله علیهم اجمعین، داده است و قوتی دیگر به پادشاهان، و بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بیاید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند، آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او در دوزخ بود، نعوذ بالله من الخذلان. پس قوه پیغمبران، علیهم السلام، معجزات آمد، یعنی چیزهایی که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند، و قوه پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان... و فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی متغلب آن است که پادشاهان را... گماشته بحق باید دانست، و متغلبان را، که ستمکار و و بدکردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد... و ایشان [پادشاهان] برگزیدگان آفریدگار... بوده اند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست.» (۵)

باری، اگر باز خواهیم از کتاب‌های خودمان نمونه بیاوریم، مثنوی هفتاد من کاغذ شود. «تاریخ» تمام «کشورها» اکنده از این اسطوره‌ها و «نیم حقیقت»ها، و دستکاری و اخلاص‌های «حساب شده» است. چه گونه می‌توان بینشی درست از تاریخ به دست داد؟ در گذشته خیلی‌ها به ادعاهای تاریخ حرفه‌ئی خرده گرفته‌اند. نیچه، فیلسوف آلمانی، ادعای عینیت مورخ را به هم می‌ریزد. الکساندر هر تسن ادعای مورخانی را که قصدشان «گرفتن آینده به وسیله گذشته» بود رد می‌کند. ماتیو آرنولد تاریخ خرده گرفته‌اند. «مسیحی سی پی عظیم دروغ» وصف می‌کند. ژان شنو نیز در شمار این گونه منتقدان است، اما آن چه نقد او را از این انتقادهای متمایز می‌کند تعهد همساز و بی‌انحراف او به مارکسیسم است، البته نه به «مارکسیسم جزمی مبتذل» استادان مارکسیست دانشگاهی، که مارکسیسم را «تا سطح جبر تقدیری اقتصادی» پائین می‌آورند. بینشی که این مورخ از تاریخ عرضه می‌کند مستقیماً ملهم از میراث نظری مارکسیسم است. به نظر ژان شنو مارکسیسم «نظریه‌ئی درباره تاریخ» نیست، بل که صلاتی است به عمل، و در آن عمل، تاریخ نقش حیاتی دارد. تاریخ «هرگز خنثی نیست، هرگز فراتر از نبرد نیست.»

مورخان حرفه‌ئی يك اشتغال ذهنی دائم دارند، یعنی به این معتقدند که «گذشته برای گذشته» است. ژان شنو به این گروه می‌تازد، خیلی‌ها می‌پرسند که تاریخ درباره چیست؛ او می‌پرسد که تاریخ برای چیست. مورخ بورژوا به این پرسش چنین پاسخ می‌دهد که: تاریخ دید ما را گسترش می‌دهد، «حوزه تجربه فردی را وسعت می‌بخشد»، بینش‌های نو و «سطح نوی از معرفت» به دست می‌دهد. این شاید درست باشد؛ اما آیا این‌ها جز بیان آرامش‌طلبی و تسلیم و رضا است؟ آیا این سخنان یادآور راهبانی نیست که آن گاه که آنان در دیرهای شان ابدیت را به نظاره نشسته بودند رُم در آتش می‌سوخت؟

نقش شناخت یا دانش تاریخی در جامعه چیست؟ آیا له یا علیه نظم اجتماعی موجود بازی می‌کند؟ آیا يك محصول کارنخبگان حکومت‌گراست که از طریق کتاب، تلویزیون و تورسم از متخصصان به «مصرف‌کنندگان» تاریخ می‌رسد؟ آیا ریشه در نیاز مشترک دارد؟ آیا يك ارتباط و پیوند فعال با گذشته است که در تمام جامعه مؤثر می‌افتد؟ چنین پرسش‌هایی به وضوح پرسش‌های سیاسی است.

سعی در روشنگری مسائل شناخت تاریخی، از نظر سیاسی، ملهم از میراث نظری مارکسیم است. مارکسیسم به مثابه يك فرایند «آفرینش مدام»، به معنایی که گرامشی می‌گوید، نه آن مارکسیسم مارکسیست‌های سالنی و مبللی که لایتنقطع از شعارهای نظری و مراجعات فاضلانه تغذیه می‌کنند، آن هم در فاصله‌ئی دور از مبارزات خلق و تقاضاها و نیازهای ملموس و واقعی آنان.

در پوستری که در هر مغازهٔ پکن می‌فروشند نوشته‌اند: «برای که می‌نویسی؟ این پرسشی بنیادی است، پرسشی است دربارهٔ اصل.» اما بسیاری از مورخان هدف و مقصود کارشان را توضیح نمی‌دهند. فرض‌شان بر این است که نخست برای همکاران و همگان‌شان می‌نویسند، بعد برای «خوانندهٔ معمولی» روشنفکری که مایل است از مورخان حرفه‌ئی چیز بیاموزد. هر روشنفکری که خود را در وضعی بیابد که با نهاد مستقر در تضاد باشد باید در مبارزهٔ مشترک توده‌ئی نقشی داشته باشد. مورخان، مانند روشنفکران دیگر، نمی‌توانند به‌طور منفعل چشم به‌راه بمانند تا فرهنگ و جامعهٔ سرمایه‌داری ناپدید شود و بعد آنان بنشینند در این باره مسائلی طرح کنند و به تحلیل آن‌ها بپردازند. نه تنها مورخان که هیچ انسان آگاه و هیچ فرد انقلابی نمی‌تواند در کناری بنشیند و مرگ جامعهٔ سرمایه‌داری را آرزو کند، یا به‌دعا بخواهد. اینجا نقل سخن فیدل کاسترو از «دومین اعلامیهٔ هاوانا» سودمند است:

«وظیفهٔ هر فرد انقلابی ایجاد انقلاب است. می‌دانیم که انقلاب در آمریکا و سراسر جهان پیروز خواهد شد، اما شایستهٔ انقلابیون نیست که بر درگاه خانه‌های‌شان بنشینند و چشم به‌راه بردن نعلش امپریالیسم باشند. نقش ایوب به‌خود گرفتن شایستهٔ فرد انقلابی نیست.» آنان که در مبارزات اجتماعی و سیاسی‌اند - از کارگران و زنان گرفته تا دیگران - باید گزارش نهاد یا نظام مستقر، «نظام» موجود، و «ساخت قدرت» را در زمینهٔ شناخت تاریخی دور بریزند. باید ارتباط خاص خود را با گذشته بر بنیاد چیزی نهند که خود باهم از آن گذشته‌اند، یعنی تجربه و نیازهای مشترک‌شان را بسازند، گذشتهٔ خاص خود را آغازگاه این بازاندیشی بنیادی بگیرند. باید در جست‌وجوی چنین تاریخی باشند که مبارزهٔ انقلابی بدان نیازمند است، باید ارتباط سلسله‌مراتبی میان گذشته و حال، میان متخصصان تاریخی و غیرمتخصصان را وارونه کرد.

امروز مورخانی هستند، چون ژان‌شنو، که در این راه گام نهاده‌اند. نگفته‌نماند که تنها

مورخان نیستند که «گذشته» را به پرسش گرفته‌اند. فیزیکدانان جناح چپ فرانسوی مجله‌ئی به نام Impascience* در آورده‌اند تا نظرشان را در این زمینه بیان کنند که نوعی «علم»، «بن‌بست» است، و آنان بی‌صبرانه می‌کوشند که خود را از آن بیرون بکشند. جغرافیادانان، «جغرافی‌ماندارین‌ها و متخصصان» را به انتقاد گرفته‌اند، چه این گونه متخصصان همدست و همپالکی‌های مشتاق سرمایه‌داری تکنوکراتیک پیشرفته، و دنده‌های آبدیده چرخ‌های دولتند در گرداندن کارها. نژادشناسان «ختم» نژادشناسی را، چون یک رشته تخصصی دانش، اعلام می‌کنند. اقتصاددانان به بحران کنونی نظری انتقادی افکنده می‌کوشند از علم اقتصاد دانشگاهی، و نیز از علم اقتصاد «عملی» تکنوکرات‌ها بپسند. قضات اتحادیه حقوقدانان فرانسه الگوهای رایج اندیشه حقوقی را در زمینه‌های مسائلی چون مسئولیت کارفرمایان در سوانح صنعتی به مبارزه خوانده‌اند. در زمینه‌های دیگری نیز وضع، کم یا بیش، به همین منوال پیش می‌رود.

در اینجا دو مسأله پیش روی ماست: یکی دورریختن نظرات تمام «مورخان حرفه‌ئی» غربی و خودی که درباره «تاریخ» ما نوشته‌اند. این هر دو دسته از یک‌آخور، یعنی از آخور استثمارگران، خورده‌اند و هنوز هم می‌خورند. و اگر خود حتی «حسن نیتی» هم در کار برخی از اینان بوده باشد، «منابع اولیه» شان «شاهد مسموم» بوده است. مسأله دوم، نگاه نوی به گذشته، و ارتباط دیگرگونه با گذشته برای شناخت تاریخی حال است. یعنی، نگرستن به تاریخ گذشته از دیدگاه تمام «خلقی» که از گرده‌شان کار می‌کشیده‌اند، از دیدگان خلق‌های استثمار شده و زیرستم، از دیدگاه سرکشان، یاغیان، طاغیان، عاصیان، نیم‌عاصیان، خوارج، حرامیان، زندیقیان، زنادقه، سگان قرمطی، سگان کهدان، سگان نیم‌کافر، ملهدان، مفسدان، گبران، فتنه برانگیزان، خلل‌آوردگان در کار ملک، معتزلیان، دهریان، بدمذهبان، مزدکیان، سگان مزدکی، آشوبگران، «بایبان»، «بلشویک‌ها»، «خرابکاران»، «کمونیست‌ها»، «مارکسیست‌ها»، و این روزها «روشنفکرها» و الخ... این رشته سردراز دارد. و این همه نام‌کسان یا گروه‌هائی بوده، و هست، که برخلاف «ساخت قدرت» گذشته به‌پا خاسته‌اند، و با «نظام» حاکم در افتاده‌اند، و در «تاریخ» ما به این نام‌ها خوانده شده‌اند، و از ایشان سر‌دارها بلند گشته است.



* مرکب از دو کلمه impasse (= بن‌بست) و science (= علم)، لیکن با اندکی تحریف در املائی کلمه، به‌طور سماعی، «بی‌صبری» و «بی‌حوصلگی» معنی می‌دهد.



مشاورانی سازماندهی

پانه كك

ترجمه خ. کیانوش

... شوراهای کارگری گونه‌ئی از اشکال خودگردانی است که در آینده جانشین شکل‌های کهن حکومتی خواهد شد. البته نه برای همیشه، چرا که هیچ يك ازین شکل‌ها ابدی نیست. هنگامی که زندگی و کار امری پیش‌پا افتاده می‌شود، هنگامی که بشریت زندگی خود را کاملاً در دست خویش می‌گیرد، و ضرورت جای خود را به آزادی داده، مقررات سخت عدالت که از پیش برقرار شده‌اند، جزئی از زندگی عادی می‌شوند، شوراهای کارگری، به‌عنوان شکل سازمانی دوران‌گذار، که طی آن طبقه کارگر برای قدرت و نابود کردن سرمایه‌داری و سازماندهی اجتماعی تولید مبارزه می‌کند به‌وجود می‌آیند. برای شناخت سرشت راستین این شوراها بی‌فایده نخواهد بود که آن‌ها را با شکل‌های موجود سازماندهی حکومت که به‌رسم معمول در چشم عامه عادی جلوه می‌کند، مقایسه کنیم. جوامعی که گسترده‌تر از آنند که اعضای آن در يك مجلس گردهم آیند، همواره مسائل خود را از طریق نمایندگان و کلای خویش حل و فصل می‌کنند. چنین است که شهروندان شهرهای آزاد سده‌های میانه از طریق شوراهای شهر، امور حکومتی را اداره می‌کردند، و یا بورژوازی تمام کشورهای معاصر.

همانند انگلستان پارلمان‌های خود را دارا هستند. هنگامی که ما از اداره امور به دست وکلای منتخب سخن می‌گوئیم، همواره پارلمان موردنظر ماست. پس اگر بخواهیم مشخصات اساسی شوراها را بارزتر سازیم، بیش از هر چیز دیگر باید آن‌ها را با پارلمان مقایسه کنیم.

روشن است که با تفاوت‌هایی که بین طبقات اجتماعی واهدافشان وجود دارد، سازمان‌های متناظر نماینده آن‌ها نیز باید اساساً متفاوت باشند.

این تفاوت در آغاز از نظر دور می‌ماند: شوراها کارگری باید امر تولید را تنظیم کنند، در حالی که پارلمان‌ها، مجامع سیاسی‌ئی هستند که قوانین و امور حکومتی را به بحث و تصویب می‌گذرانند. اما سیاست و اقتصاد قلمروهای کاملاً مجزا نیستند. در رژیم سرمایه‌داری حکومت و پارلمان گام‌هایی برمی‌دارند و قوانینی می‌گذارند که برای گردش درست تولید در این نظام ضروری‌اند. این‌ها امنیت تجارت و معاملات، حمایت از بازرگانی، صنعت و مبادلات، و انتقالات به داخل و خارج کشور، اداره دادگستری، پول، و یکسانی وزن و اندازه‌ها را تأمین می‌کنند، و وظایف سیاسی‌شان که در نگاه نخست به نظر نمی‌رسد با فعالیت اقتصادی مربوط باشد. در رابطه با مناسبات بین طبقات مختلف که اساس سیستم تولیدی را تشکیل می‌دهند، قرار دارند. بدینسان، سیاست و کار پارلمان‌ها به معنی وسیع کلمه می‌تواند به مثابه فعالیتی کمکی در امر تولید در نظر گرفته شوند.

پس در رژیم سرمایه‌داری تمایز بین سیاست و اقتصاد در کجاست؟ باید گفت روابط این دو همانند روابط بین مقررات عمومی و عمل ملموس است. وظیفه سیاست عبارتست از ایجاد اوضاع و احوال اجتماعی و قانونی که طی آن کار تولید می‌تواند منظم‌اً انجام پذیرد، و این کار خود وظیفه شهروندان است. اما تقسیم کار وجود دارد. مقررات عمومی اگرچه پایه‌ئی ضروری‌اند، لکن تنها جز بخش کوچکی از فعالیت اجتماعی نبوده، به عنوان کمکی به خود کار محسوب می‌شوند که می‌تواند به اقلیت رهبران سیاستمدار واگذار گردد. خود کار تولیدی، اساس و محتوای زندگی اجتماعی [فرهنگی]، از فعالیت مجزای تولیدکنندگان بی‌شماری تشکیل شده، حیات آن را تماماً جذب می‌کند. بخش اساسی فعالیت اجتماعی وظیفه شخصی است. اگر هر کس به کار شخصی خود پردازد و همان را به انجام برساند، چرخ جامعه در مجموع خود خوب خواهد چرخید. گاه بگاه به فواصل منظم، به هنگام انتخابات مجلس، شهروندان باید توجه خود را به مقررات عمومی معطوف دارند. تنها به هنگام بحران اجتماعی، به هنگام اتخاذ تصمیمات اساسی و اختلاف‌های جدی، به هنگام جنگ داخلی و انقلاب است که شهروندان می‌بایست تمام وقت و تمام نیروهای خود را وقف مقررات عمومی کنند. با تنظیم مسائل اساسی، شهروندان دوباره به اشتغالات ویژه خود باز می‌گردند و یکبار دیگر امور عمومی را به اقلیت متخصص، به حقوقدانان و سیاستمداران، به پارلمان و

دولت، وامی گذارند.

اما سازماندهی تولید اشتراکی توسط شوراهای کارگری از نوع دیگر است. تولید اجتماعی بین تعدادی از مؤسسات مجزا که هر کدامشان کار محدود يك فرد یا يك گروه را تشکیل می دهد، تقسیم نمی شود. تولید اجتماعی به عنوان مجموعه‌ئی همگون، زیر نظارت کل کارگران است، و چون وظیفه‌ئی همگانی، افکار همگی ایشان را به خود مشغول می دارد. تنظیم مقررات عمومی دیگر يك امر جنبی نیست که به دست مشتی متخصص رها شده باشد، بل مسئله‌ئی اساسی است که توجه مشترك همگان را می طلبد. دیگر جدائی بین اقتصاد و سیاست، که روزگاری به ترتیب فعالیت روزانه تولیدکنندگان و اشتغال گروهی متخصص بود، وجود ندارد. در چنین جامعه‌ی یکپارچه‌ئی، تولیدکنندگان اقتصاد و سیاست را درهم آمیخته‌اند، و مابین تنظیم مقررات عمومی و کار عملی تولیدی وحدتی وجود دارد.

چنین کلیتی هدف اساسی همگان است. این ماهیت در تمام فعالیت‌ها منعکس است. شوراها حکومت نمی کنند، بلکه نظرات، مقاصد، اراده، و خواست گروه‌های کار را منتقل می سازند، و اما نه چون منشیان بی‌اعتنائی که بی‌علاقه نامه‌ها و پیام‌هایی را که با [محتوایشان] ناآشنایند، ردوبدل می کنند. شوراها با شرکت در مباحثات، به عنوان سخنگویانی جدی، قادرند نه تنها از نظرات خویش در برابر شوراهای دیگر دفاع کنند بل در عین حال آنقدر بی‌غرض هستند، که می‌توانند نسبت به استدلال‌های دیگر گشاده‌رو باشند، و نظراتی را که هواخواهان وسیع‌تری دارند، به گروه خویش عرضه کنند، بنابراین شوراها ارگان‌های مباحثه و ارتباط اجتماعی‌اند.

رفتار پارلمانی دقیقاً برعکس این است. نمایندگان باید بدون این که با موکلین خود مشورت کنند و بدون این که به دستورالعمل‌های مشخصی پای بند باشند، تصمیم بگیرند. يك نماینده برای این که به‌مشی خویش وفادار بماند، با موکلین خود با فخر سخن می‌گوید و خط مشی خود را به استحضارشان می‌رساند. ولی وی همه این‌ها را به عنوان سرور انجام می‌دهد و آن‌چنان رأی می‌دهد که «وجدان و شرفش» بر او واجب می‌شمارد. وی تکیه بر نظرات خود می‌کند. و این کاملاً طبیعی است. ظاهراً او متخصص امور سیاسی، و کارشناس مسائل قانونگذاری است، و نمی‌تواند به‌خود اجازه دهد که از عناصر نادان دستور بگیرد. وظیفه این عناصر [نادان] شغل ویژه ایشان یعنی تولید است. اما وظیفه او سیاست است. قانونگذاری عمومی است. اصول اساسی سیاسی باید راهنمای او باشند، و نباید تحت تأثیر خودخواهی تنگ‌نظرانه، منافع شخصی، یا رهنمودها قرار گیرد. این گونه است که در يك سیستم سرمایه‌داری دمکراتیک، سیاستمدارانی که با يك اکثریت کارگری انتخاب می‌شوند، عملاً در خدمت منافع طبقه سرمایه‌دار قرار می‌گیرند.

اصول پارلمان‌تاریسم در جنبش کارگری نیز رخنه یافته‌اند. در اتحادیه‌های توده‌ئی

کارگری، یا در سازمان‌های عظیم سیاسی، چون حزب سوسیال دموکرات آلمان، رهبران چون نوعی دولت با اعمال قدرت بروی اعضا عمل می‌کنند و کنگره‌های سالیانه‌شان به پارلمان شباهت پیدا کرده است. رهبران این کنگره از آن با تفرعن به نام پارلمان کار یاد می‌کنند تا به اهمیت آن تکیه کرده باشند. و ناظران منتقد به این نکته توجه کرده‌اند که مبارزه بین جناح‌ها، عوام‌فریبی رهبران و تحریکات پشت پرده در این نوع کنگره‌ها عوارض همان انحطاط است که در پارلمان‌های کشوری از پیش پدید آمده‌اند.

در واقع این کنگره‌ها همانند پارلمان [بورژوائی] دارای همان ماهیت اساسی هستند. اما نه در آغاز یعنی هنگامی که اتحادیه‌های کارگری هنوز کوچک بودند و اعضای علاقمند آن‌ها تمام امور را، همواره بدون دریافت حقوق انجام می‌دادند. با افزایش تعداد اعضا، همان تقسیم کاری که در کل جامعه پدید آمده بود، ظاهر گشت. توده‌های زحمتکش مجبور شدند تمام توجه خود را به مسائل ویژه شخصی خویش معطوف دارند به نحوی که بتوانند کاری بیابند و آن را حفظ کنند. محتوی اساسی زندگی و فکرایشان معطوف به همین زمینه‌ها شد. و درباره منافع مشترک طبقاتی و گروهی‌شان مجبور شدند تنها به نحوی کلی از طریق يك رأی بسنده کنند. جزئیات عمل در این زمینه [نیز] به متخصصین، کارمندان اتحادیه‌های کارگری و رهبران سیاسی حزب که می‌دانستند چگونه با سرمایه‌داران و وزراء وارد مذاکره شوند، واگذار گشت. تنها يك اقلیت از رهبران محلی به اندازه کافی از جریان منافع عمومی مطلع می‌شدند. اینان چون نماینده کارگران به کنگره اعزام می‌شدند تا در آنجا علیرغم رهنمودهای غالباً لازم‌الاجرا، هر يك در واقع موافق نظر خود رأی دهند.

در سازماندهی شوراهای کارگری تسلط نمایندگان بر رهنمودهایشان از بین می‌رود زیرا که پایه این تسلط، یعنی تقسیم وظایف از بین می‌رود. لذا سازمان‌دهی اجتماعی کار هر کارگر را وادار می‌سازد تا همه توجه خود را به امر عمومی، به کل تولید، معطوف دارد. هرچند همانند گذشته‌های دور، تولید آنچه برای زندگی ضروری است، و پایه و اساس حیات انسان است، کل فکر را به خود مشغول می‌دارد، اما دیگر مسئله این نیست که هرکس در رقابت با دیگران به شغل و موسسه خویش پردازد. زیرا که تأمین تولید و ضروریات زندگی تنها از طریق همکاری، از طریق کار مشترک بین همکاران، میسر است. بنابراین، این کار مشترک بر فکر همگان غلبه می‌کند. آگاهی جامعه اساس و پایه همه احساسات و تمام افکار را تشکیل می‌دهد.

در اینجا مسئله عبارتست از يك انقلاب تمام و کمال در زندگی روحی انسان. انسان شناخت جامعه را در جوهرش می‌شناسد. تا پیش از این، در نظام سرمایه‌داری دید او به اموری که [مستقیماً] به او، و خانواده او مربوط می‌شد، محدود می‌گشت. غیر از این هم نمی‌توانست باشد. زیرا که حیات او بدین امر بستگی داشت. جامعه در چشم او جز زمینه‌نی تاریک و ناشناخته، که در پشت جهان کوچک پنهان بود، قابل رؤیت نبود. او

قطعاً در زیر فشار نیرومند جامعه قرار داشت که سرانجام نیک‌بختی یا شکست او را تعیین می‌کرد. اما زیر نفوذ مذهب او در این نیروی جامعه دست توانای نیروی ماوراء‌الطبیعه را می‌دید. برعکس از دید شوراهای کارگری، جامعه در روشنائی کامل به چشم دیده می‌شود، روشن و شناختنی.

ساخت فرآیند اجتماعی کار دیگر در چشم انسان پوشیده و غریبه نمی‌ماند. این امر پروسه تولید اجتماعی را در کلیت‌اش در برمی‌گیرد. این همان است که برای حیات او ضروری است. تولید اجتماعی دیگر تحت سازماندهی آگاه قرار دارد، و جامعه در دست انسان. اوست که بر جامعه اثر می‌گذارد. او دیگر جوهر اساسی جامعه را درک می‌کند. بدین سان جهان شوراهای کارگری تفکر را دگرگون می‌سازد.

در نظام پارلمانی، که دستگاه سیاسی مؤسسات جدا از هم است، مردم از جمع پراکنده تشکیل می‌شوند، در بهترین حالت، موافق تئوری دمکراتیک [بورژوائی] هرکس از حقوق طبیعی برخوردار است.

برای انتخاب نمایندگان، مردم برحسب محله‌شان، که همان حوزه انتخاباتی است، دسته‌بندی می‌شوند، در آغاز عصر سرمایه‌داری، منافع مشترکی می‌توانست بین همسایگان در یک شهر یا یک دهکده وجود داشته باشد، امری که امروزه از هر اسطوره‌ئی تهی گشته. صنعت‌گران، پیشه‌وران، سرمایه‌داران و کارگرانی که در یک محله منزل دارند منافع مختلف و متضادی را دارا هستند، و معمولاً به احزاب مختلفی رأی می‌دهند، بدینسان یک اکثریت تصادفی موفقیت کسب می‌کند. با این که تئوری انتخابات پارلمانی، عضو منتخب را نماینده حوزه انتخاباتی به‌شمار می‌آورد، اما روشن است که تمام موکلین آن محله آن گروهی نیستند که او را برای نمایندگی خواست‌های خود برگزیده‌اند.

از این نقطه نظر، سازماندهی شورائی تماماً متضاد با پارلمان‌گرایی است. شوراها گروه‌های طبیعی، یعنی کارگرانی‌اند که با هم کار می‌کنند، کارکنان مؤسسه‌ئی هستند که چون عضوی واحد عمل می‌کنند، و نمایندگان خود را برمی‌گزینند. ایشان می‌توانند از میان خود نمایندگان واقعی و سخنگویان خویش را بیابند، زیرا که منافع مشترک دارند و در عمل زندگی روزانه جزئی از یک کل را تشکیل می‌دهند. دمکراسی کامل از طریق برابری حقوق تمام کسانی که در کار شرکت می‌جویند تأمین می‌شود. مسلماً کسانی که در حاشیه کار قرار دارند حق دخالت در امر سازماندهی کار را ندارند. در این دنیائی که گروه‌ها در درون حکومت همکاری داشته، بر خود حکومت می‌رانند، اگر به کسانی که در کار شرکت ندارند (و سرمایه‌داری ازین گونه استثمارگر سربار جامعه، انگل و مالک، زیاد دارد) حق اظهار نظر داده نشود، نمی‌تواند دلیلی بر عدم وجود دمکراسی باشد.

شصت سال پیش مارکس متذکر شد که بین سرمایه‌داری و سازماندهی نهائی جامعه انسانی آزاد، دوره‌ئی از گذار وجود خواهد داشت که طی آن طبقه کارگر رهبر جامعه

خواهد بود. چرا که بورژوازی هنوز از بین نرفته است. او این وضع را دیکتاتوری پرولتاریا نامید. در عصر او این واژه هنوز انعکاس زشتی را که سیستم‌های استبدادی امروزی به آن بخشیده‌اند در برنداشت، و برخلاف آنچه بعدها در روسیه اتفاق افتاد نمی‌شد آن را به نفع حزبی که قدرت را در دست دارد، سودجویانه به کار برد. دیکتاتوری مورد نظر مارکس تنها به معنی سلطه بر جامعه در حال گذار از دست طبقه سرمایه‌دار به دست طبقه کارگر بود. بعدها کسانی که کلاً به سیستم پارلمانی جذب شده بودند کوشیدند از طریق محروم ساختن طبقات دارا از آزادی تشکیل گروه‌های سیاسی، این درک را واقعیت به بخشند.

روشن است که تجاوز به این حس غریزی برابری حقوق مغایر با دموکراسی بوده، و امروزه ما می‌بینیم که سازماندهی شوراهای آنچه را که مارکس در تئوری پیش‌بینی کرده بود، به مورد اجرا گذاشته است؛ ولی آن دوران شکل عملی این [درک دموکراسی] را نمی‌شد مشخص کرد. هنگامی که تولید به دست خود تولیدکنندگان سازمان داده می‌شود، طبقه استثمارگر گذشته، به خودی خود، بدون توسل به نحوه دیگری، از شرکت در تصمیمات کنار گذاشته می‌شود. درک مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا دیگر همانند دموکراسی کارگری به شکل سازمانی شورا پدیدار می‌گردد.

این دموکراسی کارگری هیچ وجه تشابهی با دموکراسی سیاسی سیستم اجتماعی پیشین ندارد. آنچه دموکراسی سرمایه‌داری نامیده می‌شود ظاهر آراسته‌ئی از دموکراسی است، سیستم زیرکانه‌ئی برای اختفای سلطه راستین بر مردم توسط اقلیت حاکم. سازمان شورائی يك دموکراسی راستین، دموکراسی زحمتکشانش است که در آن کارگران بر کار خویش مسلط‌اند. در سازمان شورائی دموکراسی سیاسی از میان می‌رود، زیرا که خود سیاست با خالی کردن جای خود برای اقتصادی که دیگر اجتماعی شده، از بین می‌رود. حیات و کار شورا که به دست کارگران ایجاد و تحرك می‌یابد، وارگان همکاری آنهاست. عبارتست از اداره عملی جامعه به کمک دانش، مطالعه و توجه مداوم.

تمام اقدامات از طریق تبادل نظر مداوم، مشورت در درون شوراها، مباحثه در گروه‌ها و کارگاه‌ها، از طریق عملیات در کارگاه‌ها و تصمیم‌گیری در شوراها، انجام می‌گیرد. آنچه در این اوضاع و احوال انجام می‌پذیرد هرگز نمی‌تواند با فرمان از بالا و دستورالعمل ناشی از اراده دولت تحمیل گردد. منبع این اقدامات اراده مشترک تمام کسانی است که در جریان اموراند زیرا اقدام براساس تجربه و شناخت کار همگان استوار است و برزندگی یکایک اثر می‌گذارد. تصمیمات نمی‌توانند به مورد اجرا گذاشته شوند مگر آن که توده‌ها آنها را بیان اراده خودشان بدانند. هیچ فشار خارجی نمی‌تواند آنها را وادار به اقدام به این تصمیمات سازد، زیرا که چنین نیروئی وجود نخواهد داشت. شورا دولت نیست. حتی تمرکز یافته‌ترین شوراها نیز ماهیت دولتی ندارند زیرا که هیچ وسیله‌ئی برای تحمیل اراده خود بر توده ندارند. شوراها ارگان

اعمال قدرت [بر کارگران] ندارند. تمام قدرت اجتماعی از آن خود زحمتکشان است. هر جا که اعمال قدرت - علیه مزاحمت و حملات به نظم موجود - لازم می آید قدرت مورد نیاز از اجتماعات کارگری گرفته می شود و در زیر نظارت ایشان باقی خواهد ماند. در طول تمام اعصار متمدن تاکنون دولت ها به عنوان ابزار مداوم برای سرکوب توده استثمار شده از طرف طبقه حاکم ضروری بوده اند. دولت ها وظایف اداری را نیز هر روز مهمتر از گذشته به عهده گرفته اند. اما سرشت سیاسی شکل ارگانیک قدرت را ضرورت تأمین سلطه طبقاتی تعیین کرده است. هنگامی که این ضرورت از میان برود، ابزار آن نیز از بین خواهد رفت. آنچه باقی می ماند ادارات است، که نوعی کار است، وظیفه نوع ویژه‌ئی از زحمتکشان. آنچه جانشین حکومت خواهد شد عبارتست از روحیه زندگی سازمان، بحث مداوم کارگران، که با هم برای امر مشترکشان فکر خواهند کرد. آنچه انجام تصمیمات شورا را میسر می سازد، مرجعیت اخلاقی آنان است. و قدرت اخلاقی چنین مرجعیتی به مراتب استوارتر از فرمان یا فشار يك حکومت است.

در عصر حکومت‌هایی که برفراز مردم قرار دارند، هنگامی که قدرت سیاسی می باید به خلق ها و پارلمان‌هایش تعویض شود، بین قوه قانونگذاری و قوه مجریه دولت جدائی وجود داشت. در پاره‌ئی موارد حتی قوه قضائیه به قوه سوم مستقلی تبدیل می شد. وظیفه پارلمان عبارت بود از قانونگذاری، اما اجراء وظائف اداری روزمره، ویژه گروهی از رهبران متماز بود.

در اجتماع کار جامعه نوین، این تمایز از میان می رود. تصمیم و اجرا کلاً به یکدیگر مربوط می شوند. آنانی که کار می کنند تصمیمی می گیرند، و آنانی که مشترکاً تصمیم می گیرند مشترکاً نیز آن‌ها را به مورد اجرا می گذارند. هنگامی که توده وسیعی در کار است، شوراهای کارگری تصمیم گیرنده آن‌ها هستند. آنجائی که تصمیم اجرائی به عهده يك دستگاه مرکزی واگذار شده، این دستگاه باید قدرت فرماندهی داشته باشد. و این دستگاه باید حکومت باشد. ولی آنجا که وظیفه اجرائی به عهده خود توده‌هاست، این ضرورت دیگر وجود ندارد و شوراها سرشت [حکومتی] ندارند. به علاوه بسته به این که چه مسائلی طرح شوند، مسائل مورد تصمیم‌گیری هر کدام به عهده افراد مختلفی واگذار می شوند. در خود قلمرو تولید، هر مؤسسه نه تنها باید میدان عملیات خویش را به دقت سازمان دهد، بل باید همچنین با مؤسسات شبیه تأمین کنند، موادخام و مصرف‌کننده تولیداتش رابطه عمودی برقرار سازد. در این وابستگی متقابل و این رابطه بین مؤسسات، در این ارتباط با یکدیگر شاخه‌های تولید است که شوراها بحث می کنند و تصمیم می گیرند که شاخه‌های هر چه وسیع‌تری، تا حد سازمان مرکزی، کل تولید را دربرگیرند.

از سوی دیگر سازماندهی، مصرف و توزیع همه خواسته‌های ضروری، شوراهای ویژه خویش را خواهند داشت، که ماهیتی محلی یا منطقه‌ئی خواهند گرفت.

درکنار این سازماندهی مادی بشریت، می‌توان میدان گسترده‌ئی از فعالیت‌های فرهنگی و غیره که مستقیماً مولد نبوده اما ضرورتی حیاتی برای جامعه دارند، چون آموزش کودکان، بهداشت همگانی و غیره وجود خواهد داشت. در اینجا نیز همان اصل حکم فرماست. یعنی اصل خودسازماندهی. در این رشته، کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد که تمام کسانی که فعالانه در بهداشت همگانی و آموزش شرکت می‌جویند، یعنی بهداران و آموزگاران، مجموعه این خدمات را از طریق اجتماعات خویش سازمان دهند.

در سیستم سرمایه‌داری رابطه اینان با جامعه یا به شکل حرفه‌ئی و در رقابت با هم انجام می‌گیرد، و یا از طریق فرمان حکومتی تعیین می‌شود. در جامعه نوین رابطه‌ئی به مراتب نزدیک‌تر مابین بهداشت و آموزش وجود دارد. کارگران و وظائف خود را چنان نظم خواهند داد که شوراهایشان در تماس نزدیک با هم باشند و بین آنها و دیگر شوراهای کارگری همکاری وجود خواهد داشت.

در اینجا باید توجه داشت که زندگی فرهنگی، قلمرو دانش و هنر، بنابر سرشت خویش، همچنان بر گرایش و کوشش افراد وابسته است، و تنها به ابتکار آزاد انسان‌ها، بدون آن که زیر فشار دائم این و آن باشد، می‌تواند بشکند. این حقیقت را نمی‌توان معنی کرد که طی قرون جوامع طبقاتی، شاه‌زادگان و حکومت‌ها هنردانش را زیر حمایت خویش درآوردند، تا بطوری که روشن است از آن‌ها به سود جلال و سلطه خویش استفاده کنند. بطورکلی در زمینه فعالیت‌های فرهنگی و نیز کلیه فعالیت‌های مولد و غیر مولد، بین يك سازمان تحمیلی از بالا و اداره آن توسط عده‌ئی از رهبران سازمانی از یکسو و همکاری آزاد عده‌ئی همکار و رفیق از سوی دیگر تفاوتی اساسی وجود دارد.

سازمانی که از مرکز رهبری می‌شود، تا حد ممکن تحت مقررات واحد قرار می‌گیرد. بدون چنین مقرراتی يك سازمان نمی‌تواند وسیله يك دستگاه مرکزی به وجود آید و نه رهبری گردد. اما در نظم خودگردان که توسط تمام ذینفعان تنظیم شده، ابتکار عمل چند متخصص که با دقت غرق در کار خویش‌اند، کمال بخشیدن از طریق تقلید مثبت و گزارش مداوم، و ابتکار تبادل نظر باید این نتیجه را داشته باشد که تنوع سرشاری در زمینه وسایل و امکانات فراهم آورد. زندگی معنوی اگر بقدرت مرکزی يك حکومت مرکزی وابسته باشد ضرورتاً دچار يك نواختی خواهد شد. اما اگر از خودجوشی آزاد نیروی درونی انسانی توده‌ها سرچشمه بگیرد باید به گوناگونی چشم‌گیری بینجامد. اصل شورا امکان آن را می‌دهد که به شکل مناسب سازماندهی پیدا شود. بدین سان سازماندهی شورا، شبکه‌ئی از انسان‌های گوناگون که با هم همکاری دارند و حیات و پیشرفت آن را موافق ابتکار عمل آزاد خویش مقرر می‌کنند، پدید می‌آورد. و همه آنچه درون شورا به بحث یا تصمیم گذاشته می‌شود توان راستین خود را مدیون تفاهم، اراده و اقدام انسانیت زحمتکش است.





بیگانگی با جامعه*

آرنولدهاوزر

ترجمه ج. بهروزی

هیچ چیز بهتر از نقشی که پول در سرمایه‌داری جدید بازی کرده است فرایند بیگانگی را در زندگی اقتصادی و اجتماعی برجسته‌تر و پرمعنی‌تر نشان نمی‌دهد. پول آن چنان قریبی یافته و همه‌گیر شده که می‌شود کلّ این سیستم را به اقتصاد پولی وصف کرد. پول وسیله «کالا شدن» می‌شود - وسیله‌ای که تمام ارزش‌ها را تا حد یک شاخص عام غیرشخصی تنزل می‌دهد. و تفاوت‌های کیفی را غیرانسانی و خنثی و کمی می‌کند. پول خصلت شخصی مناسبات انسانی ملموس را از آن سلب می‌کند و کسانی را که دست‌اندرکار فعالیت اقتصادی با یکدیگر بیگانه می‌کند. کارگر فقط مزدور می‌شود و اربابش کارفرما. یکی کارش را می‌فروشد و آن دیگری می‌خرد. برای فروشنده، خریدار درحکم موجودی است که پول می‌دهد، و برای خریدار، فروشنده در حکم اسلات ماشین** است که او در قبال سکه‌ای که در آن می‌اندازد، نیروی کار دریافت می‌کند.

* بخش پیشین این مقال، یعنی بیگانگی را در کتاب جمع شماره ۱ بخوانید.
** Slot Machine. ماشینی است که در آن سکه می‌ریزند و در مقابل شتی مطلوب را از آن دریافت

می‌کنند. م.

اما پول نه تنها مناسبات اقتصادی و مبادله دارائی، بل که خود مالکیت را هم غیرشخصی می‌کند. هراسکناسی مثل اسکناس دیگر است. پول چهره ندارد و یادآور چیزی نیست. چیزی از اصل آن به دست کسانی که آن را به ارث می‌برند، یا حتی آن را کسب می‌کنند، نمی‌چسبد؛ و تملک سهام همان اندازه غیرشخصی است که تملک پول رایج. کارشناس مالیه‌ئی که سرمایه‌ئی را در بنگاهی به کار می‌اندازد، دخالت مستقیمی در آن ندارد. سهام از این دست به آن دست می‌گردد، بی آن که اثری در کسب مربوطه داشته باشد، و خرید و فروش می‌شود بدون آن که خریداران یا فروشندگان کم‌ترین علاقه واقعی به آن کسب داشته باشند.

يك جنبه دیگر هم هست که پول در آن نیز غیرشخصی، انتزاع محض، و کمیتی بدون کیفیت است. پول نه تنها چیزی را که در قبال آن پرداخت می‌شود تغییر می‌دهد بل که هم آن تملکی را که شکل پول را به خود می‌گیرد و هم آن فردی را که دارنده آن است تغییر می‌دهد. در جهانی که تحت حاکمیت پول است و پول در آن معیار جهانی شده قدر هرکس به قدر پول اوست. پول نه تنها ارزش‌های عینی را قابل مقایسه و مبادله و انتقال از شخصی به شخص دیگر می‌کند، و به عبارت دیگر، آن‌ها را انتزاعی می‌کند، همچنین امکان این را فراهم می‌کند که ارزش‌های شخصی را که از نظر کیفی ممتازند به یکدیگر مربوط و با هم مقایسه کنیم، و چنان که گتورک زیمل، مارکس و بر، و ارنست تروئلتش (troeltsch) نشان داده‌اند، مردم را به شیوه تفکر مجرد و عقلی معتاد می‌کند که در این شیوه، فرد و نمونه فردی قدری ندارد. مثلاً، پول کار را در جهت منافع «شرکت» تشویق می‌کند و می‌پندارند که وجود این شرکت مستقل از کارفرماست، که فرد تلقی می‌شود؛ و در بنا کردن يك نظام عینی و غیرشخصی و قانونی، يك بوروکراسی یا عملکرد مستقل، و يك ارتش که در آن اصول فنودالی غیرعقلی را به کناری نهاده باشند، نقش خود را ایفا می‌کند، یعنی نقشی در تعدد نهادهایی دارد که خود را از فرد جدا می‌کنند و در ویژگی خلاص کردن خود از تأثیرات و ملاحظات شخصی سهیمند.

پول همان نماد و ذات نسبیت‌گرائی است؛ به این معنا که مبین ارزش نسبی چیزهایی است که بر آن‌ها مهر قابل فروش زده می‌شود و ارزش استعمال آن‌ها را به ارزش مبادله‌ئی تبدیل می‌کند، و بنابراین جوهرشان را از آن‌ها سلب کرده به حامل‌های محض عملکردها تبدیل‌شان می‌کند، که قیمت خود را دارند، هرچه که با پول قابل تحصیل باشد - و در جامعه‌ئی که به سبک سرمایه‌داری سازمان یافته و با مصطلحات سرمایه‌داری فکر می‌کند اغلب چیزها با پول خریدنی است - گیر کسانی می‌آید که می‌خواهند و می‌توانند بهترین پول را برای آن بدهند، بدون آن که به اشخاص یا شایستگی و یا توانائی‌شان توجهی بشود. هنگامی که دارائی، کار و خدمات قابل خرید شود، از قلمرو مناسبات شخصی خارج شده، به قلمرو دیگری وارد می‌شود که این مناسبات، صفات ذهنی و عاطفی و معنوی خود را از دست می‌دهند. پول جانشین هر چیزی می‌شود و همه چیز را تا حد یکسانی کاهش می‌دهد. اما، تا هر اندازه هم که در این عملکرد موفق باشد نمی‌تواند این احساس را از میان ببرد که خیلی چیزها منحصر به فرد، غیرقابل جایگزینی و غیرقابل مبادله‌اند. در مناسبات انسانی هیچ چیزی تأثیری مخرب‌تر از این

واقعیت نداشت که هر چیزی قیمتی دارد و با هیچ، هیچ می‌خریم. در نظر دیگران ارزش هرکس بسته به قانون آهنین رقابت غیرانسانی بود. در روزگاران دور، امکان داشت که به ملاحظات انسانی، رسوم پدرسالاری و مراحم سنتی تکیه شود، اما بعد تمام استثنائات، امتیازات و بخشش‌ها و الطاف، راحت‌طلبی و تن‌آسانی تلقی می‌شد. همه چیز می‌بایست به تمامی پرداخت شود؛ زیرا کار یک روز تمام می‌بایست مزد تمام روز پرداخته شود. و تمایلی که با کم‌تر از این ارضا شود وجود نداشت. قوانین بازار بر کلّ زندگی حاکم بود.

در زمان‌های اخیر، عنصر انسان‌دوستانه، در برخورد با سرف‌ها و امنیت نسبی‌ئی که حتی پائین‌ترین بخش جامعه در قرون وسطی - در مقایسه با وضعیت ناپایدار پرولتاریای امروزی - از آن برخوردار بود، شاید به نوع افراطی مورد تأکید قرار گرفته باشد که پیداست برای تصحیح مبالغه اولیه برخورد غیرانسانی با آنهاست. استثمار و یژگی پایدار هر جامعه طبقاتی است، گرچه اغلب بقای آن، در هر دوره، حدود کم یا بیش دقیقاً مشخصی را تحمیل می‌کند. از طرف دیگر، وقتی به نظر می‌رسد که استثمار افزایش یا کاهش یافته، بعضی وقت‌ها، صرفاً به این معنی است که روش‌های استثمار تغییر کرده است. از اواخر قرون وسطی، طبقات پائین‌تر جامعه مجبور بودند که بهای مزیت آزادی تحریک را با انعطاف‌ناپذیری فزاینده و غیرشخصی شدن رابطه بامخدوم‌شان بپردازند. در حقیقت، کارگر مزد مناسب‌تری دارد، اما اگر کاری گیرش نیاید گرسنه خواهد ماند. اگر خودش نخواهد، هیچ کس نمی‌تواند او را مجبور به کار کند، اما اگر به کار او نیازی نباشد، هیچ قانونی، رویه یا عرفی وجود ندارد که کسی را مجبور کند یا فرصتی پیش آورد که از کار او استفاده کند. از زمان پایان نظام فئودالی، کارگر شهری در مقابل احساس کم و بیش آزادی اسمیش مجبور به پذیرش مصون نبودن بیشتر و سرنوشتی شد که، از خیلی جهات، بسیار سخت‌تر از روزگار سرواژ بود. او از زمین آزاد شد، اما از ترس خلاص نشد. و بنابراین، مانند پروتستانی بود که یوغ کلیسا را از گردنش باز کرده اما کاملاً به حال خود رها شده بود، یعنی آکنده از اضطراب و هراس، احساس خطر از هرسو، بی‌پشت و پناه، در محاصره دنیائی بیگانه و محکوم به تنهائی.

اشکال قرون وسطائی وفاداری، علاقه پدرسالارانه، همبستگی صنفی و احسان رفیقانه و مسیح‌وار، به تدریج از بین رفت. نه تنها بند و پیوندهای مالکیت اربابی، اصناف و تعاونی‌های دیگر، که در موقع اضطرابی حمایتی می‌کردند، ناتوان شدند، بل که اغلب اشکال انجمن‌ها جهت انسانی خود را از دست دادند. تعاونی‌ها تبدیل به مؤسسات غیرقابل انعطافی شد و انگیزه مؤسسات نیکوکارانه کم‌تر ملاحظات انسانی و بیش‌تر ملاحظات غیرعاطفی و عملی شد. معتقدات پروتستانی درباره کار، و این نظر که فقر یا گناه است یا نتیجه تنبلی، غفلت یا بی‌لیاقتی، همان قدر در این امر سهیم بود که سرمایه‌داری با مبارزه طبقاتی و رقابت بی‌رحمانه‌اش. زیرا بیگانگی، یعنی غیرانسانی شدن مناسبات، نه تنها بین طبقات اجتماعی مختلف، بل که بین اعضای هر گروه نیز ظاهر شد. نه تنها مناسبات بیگانه، متخاصم، یا واقعاً دشمنانه - به هر حال



مناسبات قانونی که هرگونه نشانه علاقه پدرسالارانه از آن ناپدید شده بود - میان ارباب و دهقان، خادم و مخدوم، کارفرما و کارگر مستقر شد، بل که خود کارفرمایان با یکدیگر می‌جنگیدند و فقط در مبارزه با کارگر و پیشه‌ور خرده‌پا متحد می‌شدند؛ و در انجمن‌های تجاری کم و بیش همگون و جوامع کلیسایی، مناسبات انسانی بتدریج راه را برای مقررات سخت غیرانسانی و اداری هموار می‌کرد.

تمام آن عصر تحت تسلط فردگرایی، کشف و تأکید و پذیرش اصل حقوق فرد است. اما علی‌رغم این اصل، فرد عادی گمنام کم‌تر از گذشته شخص، دوست یا برادر، به حساب می‌آمد. هیچ کس بر زندگی و آزادی دیگرکنترل قانونی نداشت، اما از هیچ کس نیز انتظار نمی‌رفت که برای هموعش کاری بیش از آن چه مستلزم قانون بود یا قانونی بود انجام دهد. مناسبات انسانی میان اشخاص حقوقی و طرفین قراردادهای قانونی بود، و تمام جنبه‌های سردی و فاصله مناسبات قراردادی را داشت، و انسان هرچه بیش‌تر از این رنج می‌برد حس فردیتش بیشتر می‌شد و می‌توانست برحقوق فردیش تأکید کند. حساس بودن با حس آسیب‌پذیری رشد کرد، و آزادی منجر به تأثیرپذیری و آمادگی بیش‌تری برای تهاجمی شد که هرگز قبلاً امکان‌پذیر به نظر نمی‌آمد. هرچه دلیل و تکامل فردگرایی، به‌طور خودکار با تعدد نهادها همراه می‌شد، دلیل فرصت بیش‌تری برای نارضائی وجود داشت. چون افراد مشخص‌تری از جامعه به‌عنوان افراد پیش می‌آمدند یا ادعا می‌شد که پیش بیایند، تشکیل نهادهای نو و گسترش نفوذ آن‌ها برای تأمین بقای جامعه ضروری‌تر شد.

خودگردانی^۲ در تولید ومدیریت

آیا خودگردانی فوراً امکان‌پذیر است؟

در حال حاضر خودگردانی را نمی‌توان از امروز بفردا متحقق ساخت. اینکه در نظام سرمایه‌داری مؤسسه‌نی را ناگهان بحال خودگردان درآورند بدان می‌ماند که قطره‌نی آب شیرین را بدریا بیندازند: اولاً آن قطره در ترکیب آب و جزر و مد دریا اثری نخواهد داشت، ثانیاً امواج آنرا بسرعت بکام خود خواهند برد. برانگیختن يك آزمایش خودگردانی در يك مؤسسه، پدید آوردن يك «جزیره» خودگردانی، در حالیکه در دنیای بیرون از آن همه چیز بحال اول باقی بماند، غیر ممکن است. جامعه سرمایه‌داری که ما در آن زندگی می‌کنیم منطق خود را دارد؛ این منطق برکسب سود، تقسیم کار و صرفه اقتصادی و جز اینها استوار است. همهٔ مؤسسات سرمایه‌داری، از هر نوع که باشند باید از این منطق تبعیت کنند وگرنه عمر چندانی نخواهند کرد. نمونهٔ «تعاونی‌های کارگری

تولید» يك مثال روشن از کوشش‌هایی است که کارکنان برای گریزه از قوانین نظام اقتصادی کنونی بعمل آورده‌اند. این تعاونی‌ها که بر طبق يك برنامه سخاوتمندانه بنا شدند بسرعت خود را بر سر يك دوراهی یافتند: آنها مجبور بودند یا با گردن نهادن به قوانین نظام سرمایه‌داری و رعایت آنها رشد کنند یا اینکه در حاشیه دیگران و بسته به تصادفات بهلك و لکي (آنها برای مدت نامعلوم) بسازند (این بدان معنا نیست که تجربه آنها را در زمینه روابط کار منفی بدانیم).

در حال حاضر تصمیم‌های مربوط به موسسات، انتخاب‌هایی که باید بعمل آورد، سرمایه‌گذاری‌هایی که باید کرد، بازارهایی که باید تدارك دید در چارچوب يك نظام سرمایه‌داری قرار دارند، و این چیزی است که به تمام حیات مؤسسه شکل می‌دهد. چگونه می‌توان از سلطه این نظام که بر سر تا پای حیات مزدبگیران - و فی‌الجمله به شکل قدرت سلسله مراتب - سنگینی می‌کند، خلاص یافت: همیشه و همه‌جا دستورها از بالا نازل می‌شود؛ آیا وجود کارگران فقط برای آن است که دستورها را انجام دهند، ساکت باشند و «بازده کار را بالا ببرند»؟...

۱- سلطه يك اقلیت

در جامعه سرمایه‌داری سازماندهی کار، شیوه زندگی، انتخاب کالاهای مصرفی و جز اینها را يك اقلیت توانگر بمردم تحمیل می‌کند.

مالکیت خصوصی (وسائل تولید) در حقیقت حق سلطه مالکان و رهبران بر کارکنان است که قانون برای گروه اول قائل شده است. قانون مدتی تماماً بر حق مالکیت خصوصی استوار است... و این زائیده تصادف نیست!

وقتی درست باین موضوع بنگریم می‌بینیم که بر طبق این حق همه اقتدارات به مالک مؤسسه سپرده شده و به کارگران هیچ قدرتی داده نشده است.

- حق گرداندن (اداره) مؤسسه مطابق دلخواه صاحب مؤسسه: و او در استخدام و اخراج، سازماندهی کار، تعیین دستمزدها و سرمایه‌گذاری‌ها، اختیار تام دارد.

- حق تملك ثمره کار دیگران از راه بکار بردن سود مؤسسه مطابق میل خود: صاحب مؤسسه می‌تواند بدلخواه خود سرمایه‌گذاری جدید کند، بهره به سهامداران بدهد، کار را به منطقه دیگر منتقل کند...

وجود این حق حاکمیت بر مؤسسه نتایجی دارد که همه از آن باخبریم: صدها و بلکه هزارها مزدبگیر را می‌توان از امروز فردا بیرون ریخت. چه بسیار پیش می‌آید که با يك تصمیم ناگهانی يك یا چند کارخانه متعلق بفلان گروه صنعتی بسته می‌شود تا تولید به منطقه دیگری منتقل گردد. برخی از کارفرمایان حتی برای استقرار مؤسسه در این یا آن شهر جایزه هم می‌گیرند و بعد همین که حساب کردند که سرمایه بکار افتاده مستهلك شده کلید را زیر در می‌گذارند و برای کسب سود بجای دیگری می‌روند.

خلاصه آنچه حکمفرماست قانون جنگل است (قانونی که بدون مبارزات سندیکائی ازین هم سخت‌تر خواهد بود).

۲- ضرورت تغییرات اساسی

برانداختن این قانون و تحقق بخشیدن به خودگردانی مستلزم وقوع دگرگونی‌های عمیق است. در غیر اینصورت بدست گرفتن اداره امور، رهائی از منطق صرفه‌های آنی و بدور ریختن قیود و عواملی که در قلمرو کار و زندگی روزانه بر کارکنان تحمیل شده برای آنان ممکن نخواهد شد.

بدین دلیل است که برای رسیدن به خودگردانی باید جریان اجتماعی کردن عمده‌ترین وسائل تولید، مبادله، ارتباط، تربیت و اطلاع را آغاز کرد.

«ث. اف. د. ت.» برای ملی کردن يك مرحله نخست پیش‌بینی می‌کند که بخش بانکی و مالی (مجموعه بانک‌ها، موسسات مالی و شرکت‌های بیمه، شعب بانکی و مالی تخصصی گروه‌های بزرگ صنعتی،... بعلاوه سهم مشارکتی که آنها در این شعب خود دارند) و ۹ گروه بزرگ غالب در اقتصاد کشور* را شامل می‌شود.

وی همچنین پیشنهاد می‌کند که جریان ملی کردن صنایع فولادسازی و قرار گرفتن بخش انرژی در تحت نظارت مردم نیز آغاز شود. بعدها باید مراحل دیگری نیز در این جهت پیموده شود. باید توجه داشت که این پیشنهادها بهیچ وجه بمعنای گرفتن اتوموبیل، خانه یا باغچه شهروندان از آنان نیست؛ اولاً این قبیل چیزها جزو وسائل تولید نیستند، ثانیاً هر شهروند محق است که دسترنج خود را که غالباً با کار و زحمت فراوان بدست آمده برای خود نگهدارد. او که کسی را استثمار نمی‌کند.

ولی مؤسسه‌های تولیدی (خاصه عمده‌ترین آنها) در اقتصاد دارای چنان وزنی هستند و در ادامه استثمار و سلطه و از خود بیگانگی زحمتکشان آنقدر مؤثرند که ما تا زمانی که اقدام به اجتماعی کردن آنها نکنیم، هرگز در اخذ تصمیم‌ها و تعیین جهت تحوّل اقتصاد و جامعه خود بکمک یکدیگر مختار نخواهیم شد.

جامعه سوسیالیست خودگردان روی چه پایه‌هایی بنا می‌شود؟

«ث. اف. د. ت.» سه خصیصه زیر را برای چنین جامعه‌ای می‌پذیرد:

- خودگردانی

* بدیهی است همه این پیشنهادهای مشخص درباره اقتصاد ملی فرانسه است.م

- مالکیت اجتماعی وسائل تولید و مبادله

- برنامه‌ریزی دموکراتیک

دیدیم که در جامعه سرمایه‌داری کنونی ساختن «جزیره»ها یا «برکه»های خودگردان ممکن نیست. پس برای اینکه خودگردانی تحقق یابد لازم است که وسائل تولید به تملک اجتماع درآید یعنی «اجتماعی» شود. پس مؤسسات به جمع (Collectivité) تعلق خواهد داشت بی آنکه «دولتی» شود؛ یعنی دولت نیست که مالک همه مؤسسات فرانسه خواهد

شد زیرا کافی نیست بگویم «باید ملی کرد تا همه چیز خودبخود از اساس دگرگون شود.» می‌بینیم که در کشورهای کمونیستی* گذاشتن يك مدير منصوب دولت بجای کافرما عملاً چیزی را برای کارکنان تغییر نداده است.

بدین دلیل است که «ث. اف. د. ت» از «اجتماعی کردن» صحبت می‌کند بدین معنا که مؤسسه نباید از بالا و بدست دولت اداره شود بلکه باید واقعاً به تملک کارکنان و مردم و بصورت جزئی از بخش و منطقه ایشان درآید. برای تحقق این منظور شرکت کارکنان در تصمیم‌های مهم و نظارت دائمی بر آنها ضرورت دارد.

بعلاوه مسئله این نیست که تنها و تنها مالکان عوض شوند بدون آنکه روابط اجتماعی حاکم بر کار (مثلاً وجود سلسله مراتب دائمی، پاره پاره کردن عملیات، تقسیم پرسونل به گروه‌های متعدد...) تغییری کنند.

شروع حیات جدیدی برای مؤسسه‌های تولیدی

مؤسسه‌های تولیدی وقتی اجتماعی شوند در اجتماع انسانی و منطقه‌ئی خود نیز بهتر جای می‌گیرند. تماس‌هایشان با بخش و اهالی آن بسیار متعدّدتر خواهد شد. مثلاً برای تصمیم‌گیری دربارهٔ اینکه سرمایه انباشت شدهٔ يك مؤسسه باید به چه مصارفی برسد میان کارکنان آن و اجتماعات محلی و ملی مذاکره خواهد شد. دیگر مؤسسه‌های تولیدی بدانگونه که در نظام سرمایه‌داری می‌بینیم، ملك گروه کوچکی نخواهد بود که هرچه خود خواست با آن بکند. آنها بیشتر وسائل کار جمعی محسوب خواهند شد. البته پیدااست که متقابلاً وقتی هم قرار شود مؤسسه‌ئی بوجود آید، بجای دیگر منتقل شود یا آنرا ببندند موضوع فقط به کارکنان آن مربوط نیست.

آیا خطر از هم گسیختگی تصمیم‌ها و جدائی مؤسسه‌های تولیدی نسبت به یکدیگر به وجود نمی‌آید؟

* مراد نویسندگان، رژیم‌هائی است که در آنها، همه چیز، در مرحله نخست دولتی شده است (م)



نه، زیرا خودگردانی غیر از سرهم کردن موارد تفاوت و اختلاف است موضوع این نیست که هر موسسه خود را در نوع جدیدی از خود خواهی محبوس سازد. يك برنامه‌ریزی دموکراتیک وجود خواهد داشت. برای ایجاد هماهنگی میان گزینش‌های کشور برنامه‌ریزی لازم است ولی برنامه‌ریزی برای آنکه احتیاجات و تمایلات واقعی مردم را برآورده کند، باید دموکراتیک باشد.

۱- تنظیم برنامه بدست همه مردم

در حال حاضر در جامعه سرمایه‌داری برنامه راهنمای فعالیت‌های اقتصادی کلیت ندارد و در حقیقت برای آن است که تدابیر و مداخلات دولت را در جهتی مساعد به حال سرمایه‌داری تنظیم کند. برنامه به صاحبان مؤسسات خصوصی اجازه می‌دهد که پیش‌بینی‌هایی بعمل آورند، تا از آن بهترین استفاده را بنفع خود ببرند. ولی کارفرمایان در گزینش‌های خود کاملاً آزاد می‌مانند و برنامه هیچ اجباری برایشان بوجود نمی‌آورد. بعکس، هنگامیکه «ث. اف. د. ت» برنامه‌ریزی دموکراتیک را بعنوان یکی از ارکان لازم برای ساختن سوسیالیسم مطرح می‌کند مقصودش آنچنان برنامه‌ئی است که سمت اقتصاد را رویهم‌رفته تعیین کند، چنین برنامه‌ای درباره گزینش‌های عمده، نوع رشد کشور، شعب و شاخه‌هایی که باید در آنها سرمایه‌گذاری شود تصمیم‌گیری می‌کند. خودگردانی و برنامه‌ریزی با هم متضاد نیستند بعکس برنامه یکی از افزارهایی است که جامعه خودگردان و مردان و زنان آن برای تعیین سمت تحولاتی که برای منطقه و کشور خود طالبند خود را بدان مجهز می‌کنند. برنامه بطور دموکراتیک تنظیم خواهد شد نه با تحمیل از بالا. بجز مردم چه کسی قادر خواهد بود بگوید احتیاجات اکثریت مردم چیست؟

بدینسان، تنظیم برنامه شامل چند مرحله خواهد بود. ابتدا باید با شروع از برنامه محلی، از موسسات، از شهرستانها، و با آغاز از مباحثات بسیار وسیع در دفترها، کارگاه‌ها و واحدهای مختلف کشوری، احتیاجات کلی مردم معلوم گردد، و سپس می‌توان به سطح منطقه‌ای و ملی رسید. برنامه بعد از يك تنظیم اولیه باید بعنوان طرح قانونی مورد تأیید مجلس قرار گیرد؛ سپس طرح قانونی مزبور مطابق همان ترتیب نخست به بحث مجدد گذاشته می‌شود. در عین حال، هر يك از سطوح ذینفع خواهد توانست هدف‌های خود را - که باید به شکل قراردادهایی که با دولت خواهد بست درآید - معین کند. و فقط در این موقع است که مجلس می‌تواند برنامه را تصویب کند. می‌بینیم که در هر مرحله از برنامه‌ریزی کارکنان و شهروندان می‌توانند قدرت تصمیم‌گیری و حق نظارت خود را اعمال کنند. آنها مجبور نخواهند بود که به يك طرح از پیش آماده شده آری یا نه بگویند. این طریقه چند زمانی اجازه می‌دهد که برنامه بنحو واقعاً دموکراتیک تنظیم شود.

در هر مرحله، گفت و گو، مباحثه... و احتمالاً کشمکش وجود خواهد داشت. با اینهمه سعی خواهد شد راهی برای مصالحه پیدا شود، و هرگاه این امر میسر نشد انتخاب نهائی از طرف مجلس بعمل خواهد آمد.

۲- متعدد کردن مراکز اعمال قدرت

این خیلی با برنامه‌ئی که به طریق تکنوکراتیک [مبتنی بر قدرت کارشناسان و کارآگاهان فنی] تنظیم می‌شود متفاوت است و با برنامه‌ریزی فوق متمرکز کشورهای [بلوک] شرق نیز اختلاف فراوان دارد. در این دو مورد مزدبگیران و مردم کشور از کار کردن در حیطه‌ گزینش‌ها دور نگهداشته می‌شوند: تصمیم‌ها بدون آنکه مردم توانسته باشند بحثی در آن بکنند بر آنها تحمیل می‌شود. باید اینگونه برنامه‌ریزی را که با خودگردانی مغایرت دارند بدور افکنند. ضرورت تام دارد که گزینش‌ها در غیر متمرکزترین مقیاس و در سطحی هرچه نزدیکتر به کسانی که در آن ذینفعند مورد بحث قرار گیرد.

هدف از خودگردانی و برنامه‌ریزی دموکراتیک درست همین است که مراکز اعمال واقعی قدرت بتوانند یکدیگر را تصحیح کنند، با هم برخورد نمایند و برکار یکدیگر نظارت متقابل داشته باشند؛ از این راه است که آنها خواهند توانست تازگی و طراوت را در فرایند توسعه دموکراسی در حیات اقتصادی و اجتماعی تضمین کنند.

۳- دو خطری که باید از آن برحذر بود.

الف. ساختمان «هرمی»، که در آن تصمیم‌گیری‌ها از هر سطح به سطح بالاتر إحاله می‌شود تا به‌رأس برسد بدون آنکه مزدبگیران و شهروندان بتوانند جریان تصمیم‌گیری را دنبال کنند. حتی اگر در سطوح پایینتر بحثی هم صورت گرفته باشد، چنین وضعی بهر صورت به معنای تمرکز حداکثر اقتدار در رأس هرم است. این تقریباً همان سازمانی است که در حزب کمونیست وجود دارد و آنرا «مرکزیت دموکراتیک» می‌نامند. وجود دیواره‌هائی که مدارج مختلف را از هم جدا می‌کند سبب می‌شود که قدرت بسرعت در دست يك بوروکراسی متمرکز گردد.

خودگردانی واقعی بعکس اقتضا می‌کند که ارگان‌های پایه‌ئی بتوانند فرایند تصمیم‌گیری را در همه مراحل آن دنبال کرده بر آن نظارت نمایند.

ب. «دموکراسی مستقیم»، که برخی از آن دفاع می‌کنند و برطبق آن همه تصمیم‌ها باید همیشه در پایه گرفته شود. پیداست که اگر بخواهیم جلو برویم و کارائی داشته باشیم چنین راه و رسمی عملی نخواهد بود. چنین چیزی سبب خواهد شد یکی دو مجمع بتوانند از جریان برنامه‌ریزی یکسره جلوگیری کنند. چنین امری که به معنای واگذار کردن قدرتی بی حساب به چند نفر است نه فقط مقبول عقل سلیم نیست... بلکه با دموکراسی هم منافات دارد.

آیا در يك جامعه خودگردان وجود اختلاف رَواست؟

وجود اختلاف نه فقط عادّی است بلکه مطلوب هم هست. جامعه‌ئی که روی کشمکش بخود نبیند غالباً جامعه‌ئی است که در آن آزادی‌های اساسی بدور افکنده شده است؛ به‌شوروی و کشورهای [بلوک] شرق نگاه کنیم که وجود اختلافات و اعتصابات و هر نوع اعتراضی را ولو در کمال حجب و احتیاط باشد نفی می‌کنند. حذف اختلافات در غالب موارد به‌معنای ساکت کردن کسانی است که می‌گویند موافق نیستیم. وانگهی چطور می‌توان باور کرد که همه، همیشه بر سر همه چیز موافق باشند؟ مثلاً در جامعه خودگردان منافع مزدبگیران يك کارگاه یا يك مرکز خدماتی الزاماً با منافع كلّ مؤسسه تطابق ندارد؛ منافع يك مؤسسه یا بخش همیشه الزاماً با منافع مؤسسه یا بخش مجاور... یا كلّ جامعه یکی نیست.

چیزی که عوض خواهد شد ماهیت اختلاف‌ها و طریقه حلّ آنهاست. در حال حاضر میان منافع سرمایه و منافع کارگران همگرایی قابل دوامی وجود ندارد. البته مصالحه‌هائی می‌تواند پیش بیاید اما مصلحت اساسی مزدبگیران در برچیدن استثمار سرمایه‌داری است.

بعکس در يك جامعه خودگردان اختلافات می‌توانند در غالب موارد از راه شور و مذاکره میان طرفین و مباحثاتی که نقطه نظرها را بهم نزدیک می‌کند، حلّ شوند، و یا از طریق داورى‌های عادلانه فیصله یابند. وانگهی اختلافات نیز وقتی از جانب طرف‌های ذینفع مستقیماً بعهدہ گرفته و حل شوند خود می‌توانند يك منبع پیشرفت باشند.

«ث. اف. د. ت» باین معتقدست که حراست از بُعد اعتراض در جامعه آینده ضرورت تام دارد. این وظیفه را بویژه سندیکاها که نقش آنها نه اداره مؤسسه و نه رهبری آنست بعهدہ دارند. بنابراین، وجود سندیکاهاى ادغام شده [در دولت یا در احزاب]، مانند سندیکاهاى شوروی، یا سندیکاهاى شريك در تصمیم‌گیری‌های مؤسسه در جامعه خودگردان نمی‌تواند مطرح باشد.

بدینسان، خود مختاری سندیکا و برسمیت شناختن وسائل عمل آن، و از آن جمله حق اعتصاب، خود از ضرورت‌ها و ضمانت‌های خودگردانی است. مثلاً سندیکا باید به‌انعکاس صدای اقلیت‌ها کمک کند، درخواست‌های جدیدی را که مطرح می‌شود بگوش مسئولان امر برساند و در مبارزه علیه پاره‌ئی گرایش‌ها (مثل اقتدارطلبی، تمرکزطلبی) نقش خود را ایفا کند.

مؤسسه خودگردان چگونه کار خواهد کرد؟ آیا وضع کارگران در آن نسبت بوضع کنونی آنها متفاوت خواهد بود؟

شکی نیست که خودگردانی در داخل مؤسسه وضع را شدیداً بنفع کارکنان تغییر خواهد داد زیرا آنها حق دخالت درباره سازماندهی و شرایط کار را بدست خواهند آورد و حال آنکه امروز ناچارند کار کنند و ساکت باشند. راه یافتن آزادی بدون مؤسسه خود امری اساسی است و البته در شرایط کار اثر خواهد گذاشت. مثلاً پاره پارگی کار مورد تجدیدنظر قرار خواهد گرفت.

کار یکسره، نیمه یکسره و شبانه محدودتر، زمان کار هفتگی کوتاه‌تر و دخالت کمیته‌های بهداشت و ایمنی مؤثرتر خواهد شد و فشار کار و آهنگ آن کاهش خواهد یافت.

بروز اینهمه تغییرات بطور قطع بسیار مثبت خواهد بود.

ولی مضمون خودگردانی بیشتر از اینهاست. این کارکنان هر مؤسسه‌اند که اعمال قدرت در آنرا بدست خواهند گرفت. با اینهمه گفتن این امر برای تبدیل شدن آن بواقعیت کافی نیست. مثال‌هایی از ممالکی که در آنها مؤسسات سربرسملی شده است نشان می‌دهد که بوروکراسی جدیدی می‌تواند چنان سرعت در رأس مؤسسه جای بگیرد که برای کارکنان جز شبیحی از قدریشان باقی نگذارد.

بدین جهت باید پیشنهادهای دقیقی ارائه کرد که در نتیجه آنها بتوان مطمئن بود که مؤسسه بدست کارکنانش اداره می‌شود. این همان کاری است که «ث. ف. د. ت» خواسته با تنظیم طرح خود برای سازماندهی اقتدارات در مؤسساتی که ملی می‌شود، انجام دهد. برطبق طرح مذکور در اینگونه مؤسسات در کارگاه‌ها یا واحدهای خدماتی از طرف کارکنان شورائی انتخاب می‌شود. این شورا درباره شرایط و سازماندهی کار (انتخاب تجهیزات جدید، تغییرات فنی، ساعات کار، تعداد کارکنان، ایمنی کار و جز اینها...) نظر می‌دهد. برای اداره کردن کار هر مؤسسه و بنگاه* نیز شوراهای مؤسسه و شورای بنگاه از طرف کارکنان آنها انتخاب می‌شود.

انتخاب برای عضویت در شورای بنگاه بر طبق فهرست‌هایی انجام می‌گیرد که هر کدام بتواند معرف بخشی از بنگاه و یا گروهی از کارکنان آن باشد.

* بطوری که در سطور بعد ملاحظه می‌شود «بنگاه» به معنای بخشی از مؤسسه اصلی که خود مؤسسه کوچک‌تری باشد به کار رفته است.

انتخاب اعضاء شورای مؤسسه نیز بر طبق فهرست‌هائی انجام می‌شود. که هر کدام معرف شوراهای مختلف سطح پایین‌تر (شوراهای بنگاه... آن باشد (رأی دهندگان در این انتخابات عبارتند از: اعضاء شوراهای بنگاه و شوراهای کارگاه) نمایندگان سندیکاها در این فهرست‌ها جای نخواهند داشت، زیرا کار سندیکا اداره مؤسسه نیست؛ سازمان‌های سندیکائی تنها درباره فهرست‌ها و هدف‌های اعلام شده نامزدها نظر خود را خواهند داد.

سندیکاها نقش خود را در زمینه طرح مطالبات، مذاکره و نظارت بر سیاست مؤسسه حفظ خواهند کرد. البته «کمیته» های بنگاه و «کمیته» های مؤسسه وجود خواهند داشت و سندیکاها همانطور که در حال حاضر هم معمول است نمایندگانی به آنها خواهند فرستاد کسانی که به عضویت شوراها انتخاب می‌شوند درباره مأموریت خود بطور منظم به کارکنان گزارش خواهند داد.

آیا خودگردانی در زندگی روزمره مردم نیز چیزی را عوض خواهد کرد؟

مسلمان، زیرا موضوع این نیست که بخاطر «خوشایند خود» یا ارضاء تنی چند جامعه را دگرگون کنیم. باید زندگی روزمره مردم عمیقاً دگرگون شود تا این سلطه و از خودبیگانی که امروز دچار آنند پایان یابد.

«ث. اف. د. ت» برآنست که این امر باید با بسط يك سلسله حقوق جدید، کاهش نابرابری‌های موجود، برقراری مناسبات اجتماعی نوین و تغییر نوع توسعه جامعه تحقق یابد.

۱- بسط حقوق جدید و کاستن از نابرابری‌ها

در فرانسه، شهروندان از جهت صوری با هم برابرند. اما بخش‌هائی از اهالی کشور که از امکانات لازم برای استفاده از حقوق صوری خود محرومند و خاصه بازنشستگان، معلولین، کارکنان و کارگران مهاجر (خارجی) از این برابری برخوردار نیستند و این واقعیتی است که نمی‌توان نادیده گرفت. امروزه زنان هنوز قربانی تبعیضات غیر قابل قبولند. در مقابل چنین وضعی می‌باید مثلاً: مقدار معینی از زمان کار پیش‌بینی شده کارکنان، به بحث‌های جمعی اختصاص یابد. موانع موجود در راه استفاده از حق اعتصاب (وبویژه جایزه‌های ضداعتصاب) از میان برداشته شود. برای اینکه سازمانهای سندیکائی بتوانند نقش خود را انجام دهند امکانات بیشتری در اختیارشان گذاشته شود.

شرایط حاکم بر کار قویاً تغییر کند و امکانات لازم برای پرورش (روحی و حرفه‌ئی) مزدبگیران گسترش یابد.

- در بهبود شرایط بازنشستگی با تمام قوا کوشش شود. هرگونه تبعیض نسبت به سالمندان از میان برود و مشارکت آنها در مؤسساتی که وابسته بآند افزایش یابد.
- يك سیاست کلی در زمینه پیشگیری از کاستی‌های بدنی به‌مورد عمل گذاشته شود. وضع گروه‌های مختلف ناتوانان عضوی به‌ابتکار مراجع مسئول سطح بالا یکسان گردد؛ حقوق اساسی معلولین در مورد خدماتی که بدان نیازمندند. و در زمینه‌های تربیتی، پرورشی، اشتغال حرفه‌ئی، اجتماعی و استقلال اقتصادی تضمین شود.
- برابری حقوق کارکنان مهاجر و کارکنان فرانسوی بویژه در قلمرو حقوق سندیکائی و اجتماعی تأمین شود.

- استعمار اضافی کارکنان زن، اختلاف دستمزدهای زنان و مردان و وابستگی زن به‌مرد، که مبتنی بر نقش‌های از پیش تعیین شده هر يك از آنهاست، خاتمه یابد.
 - هرگونه تبعیض (اعم از سیاسی، اقتصادی و اجتماعی) نسبت به جوانان از میان برود تا آنها بتوانند در فعالیت‌های جامعه خود بطور کامل شرکت جویند.
- فهرست فوق هنوز کاستی‌های زیاد دارد و یقیناً همه این هدف‌ها نیز یکروزه قابل حصول نیست. ولی يك جامعه سوسیالیست خودگردان نمی‌تواند با وجود نابرابری‌های بارز میان اعضاء خود در زمینه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی کار کند... بدین جهت باید نابرابری‌هایی را که امروز در شرایط رشد و پرورش موجود است مطلقاً از میان برداشت.

۲- کمک به برقراری روابط اجتماعی نوین.

گذار به خودگردانی و کوشش در جهت تساوی حقوق همگان نه تنها سبب پیدایش مناسبات نوینی میان مردم می‌شود بلکه در عین حال خود بر همین مناسبات متکی خواهد بود. بدین سان روابط دوطرف «مسلط - تحت سلطه» از میان خواهد رفت. دیگر مردم در همه احوال تابع «دستورهائی که از بالا آمده» و یا تصمیم‌هائی که در خفا از طرف دولت گرفته شده نخواهند بود و همین امر خیلی چیزها را عوض خواهد کرد. مثلاً «کادر» يك مؤسسه بهتر خواهد توانست، بجای دست و پا زدن در شبکه تنگ دستورهائی مدیریت که تابع اصل سودآوری آنی است بر کردانی و مهارت خود بیفزاید. بجای انجام نقش «زندانبانی» که امروز از کادرها خواسته می‌شود آنها خواهند توانست صلاحیت و مهارت خود را پرورش دهند.

در بخش‌ها و مناطق کشور، روابط میان مردم توسعه خواهد یافت زیرا باید با هم تصمیم‌گیری کنند. در این روابط برابری بیشتری نیز برقرار خواهد شد. دیگر محلی برای کوبیدن يك خانه یا يك محله (آنطور که امروز شرکت‌های خانه‌سازی بخاطر

کسب سود می‌کنند) و بسته شدن و جایجا شدن یا سبز شدن يك کارخانه بطور ناگهانی نخواهد بود. اینگونه تصمیم‌ها بطور جمعی و با توجه بمنافع عمومی گرفته خواهد شد تا مردم بتوانند بكمك هم سر رشته حیات خود و توسعه بخش‌ها و مناطق را در دست بگیرند.

این دگرگونی‌ها نتایج بسیار مهمی در پی خواهد داشت. مثلاً شهرها و موسسات کنونی هیچکدام بخاطر گسترش روابط تبادل نظر حقیقی میان مردم بوجود نیامده است. بنابراین باید موسسه‌های تولیدی را بر اساس بینش دیگری ساخت، از اسارت دیوارهایی که آنها را از هم جدا نگه می‌دارد بیرون آورد، نحوه اشغال فضا و ساختمان کردن در شهرها را از نو تعریف کرد.

توسعه يك نظام خبری وسیع، آزاد، چندگانه و دموکراتیک ضرورت تام دارد. این امر مستلزم اجتماعی کردن و خودگردانی وسائل خبری است زیرا از این طریق می‌توان فشار منافع اقتصادی بر وسائل مزبور را خنثی کرد. ولی در همانحال باید با هرگونه دست‌اندازی دولت بر وسائل خبری عمده نیز به‌مقابله برخاست. توسعه مداوم آزادی‌ها هم از لوازم حیات يك جامعه سوسیالیست خودگردان است و هم يك هدف اساسی آن.

۳- نوع توسعه جامعه باید تغییر کند

فشار جامعه کنونی در جهت تولید است. این جامعه می‌کوشد تا رشد اقتصادی خود را بهبود بخشد. اما هدفی که در این رشد دنبال می‌شود افزایش نرخ سودهاست. گزینش‌های کارفرمایان تابع احتیاجات واقعی مردم نیست. آنها بازار آوردن کالاهای بازیچه مانند بیفایده ولی سودآور را بر تولید محصولات سودمند، با دوام و کم هزینه‌ئی که برای آنها متضمن سود کمی باشد ترجیح می‌دهند.

نتیجه این وضع معلوم است: شلوغی و آلودگی شهرها، مسکن ناراحت و پر سر و صدا، شرایط سخت زندگی... و شرایط کار هم که جای خود دارد.

جامعه سرمایه‌داری در حقیقت میدان را به‌بازی منافع خصوصی می‌سپارد و از گزینش‌های ضروری و بنیادی در مواردی مانند: چه چیز باید تولید کرد؟ به‌چه مقصود؟ فایده اجتماعی فلان تصمیم چیست؟ آیا بهتر نیست به‌وسائط نقلیه جمعی نسبت به‌اتوموبیل‌های شخصی ارجحیت داده شود؟ و جز اینها، امتناع می‌ورزد. در جامعه خودگردان تأمین رفاه بیشتر برای مردم يك مشغله دائمی خواهد بود. ولی نباید به‌گفتن «بیشتر تولید کنیم تا احتیاجات بیشتری رفع شود» اکتفا کرد؛ آنچه مهم است، عبارتست از تولید دیگر، بگونه دیگر و توزیع دیگر محصول در غیر اینصورت ساخت‌های جامعه تغییر می‌کند بدون آنکه تغییری در جهت و معنای آن روی دهد.

بنابراین از طرح سوال‌هایی مقدماتی قبیل: چه تولید کنیم؟ به‌چه مقصود؟ می‌خواهیم چگونه کار کنیم؟ می‌خواهیم چه نوع احتیاجات اجتماعی را ارضاء کنیم؟ طالب کدام شیوه زندگی جمعی هستیم؟ و جز اینها... ناگزیر خواهیم بود. (ادامه دارد)

لوکاج، در چند سطر

ژرژ لوکاج به سال ۱۸۸۵ در شهر بوداپست (مجارستان) در خانواده‌ئی مرفه به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات دبیرستانی، به سال ۱۹۰۲ به دانشگاه بوداپست و سپس برلن راه یافت، در ۱۹۰۶ به دریافت درجه دکترا در اقتصاد سیاسی و به سال ۱۹۰۹ به اخذ دکترای فلسفه نائل شد. فعالیت ادبی خود را نیز از همان دوره دانشگاهی آغاز کرد و نخستین کتابش به سال ۱۹۰۸ جایزه آکادمی علوم مجارستان را ربود. آنگاه چند سالی در اروپای غربی، آلمان (هایدلبرگ) و ایتالیا (فلورانس) گذراند و در این دوران بود که تحت تأثیر جنبش کارگری و سوسیالیسم قرار گرفت و به گفته خود او: نظریاتش «گرایش‌های بورژوائی چپ» یافت. بعدها زیر تأثیر متفکر سوسیالیست مجار-اروین زابو - بیش از پیش به جنبش کارگری نزدیک شد.

جنگ جهانی اول بحرانی فلسفی در او ایجاد کرد و به زودی تحت تأثیر آثار روزا لوگزامبورگ به جنبش کمونیستی پیوست. در همین دوران، اثر دوران ساز لنین - دولت انقلاب - را نیز خواند و سرانجام به عضویت حزب کمونیست مجارستان درآمد.

پس از پیروزی انقلاب شورائی در مجارستان (۱۹۱۹) لوکاج به سمت معاونت کمیسر خلق در امور تعلیم و تربیت برگزیده شد و در عین حال، به عنوان کمیسر سیاسی ارتش انقلابی در خدمت لشکر پنجم جمهوری شورائی مجار قرار گرفت. با شکست انقلاب، لوکاج به وین مهاجرت کرد و از آن پس در مقامات حزبی (کمیته مرکزی و اداره مطبوعات حزبی) به فعالیت پرداخت.

کتاب ارزشمندش تاریخ و آگاهی طبقاتی که به سال ۱۹۲۳ انتشار یافت برای او در جهان شهرت و اعتبار فراوان کسب کرد.

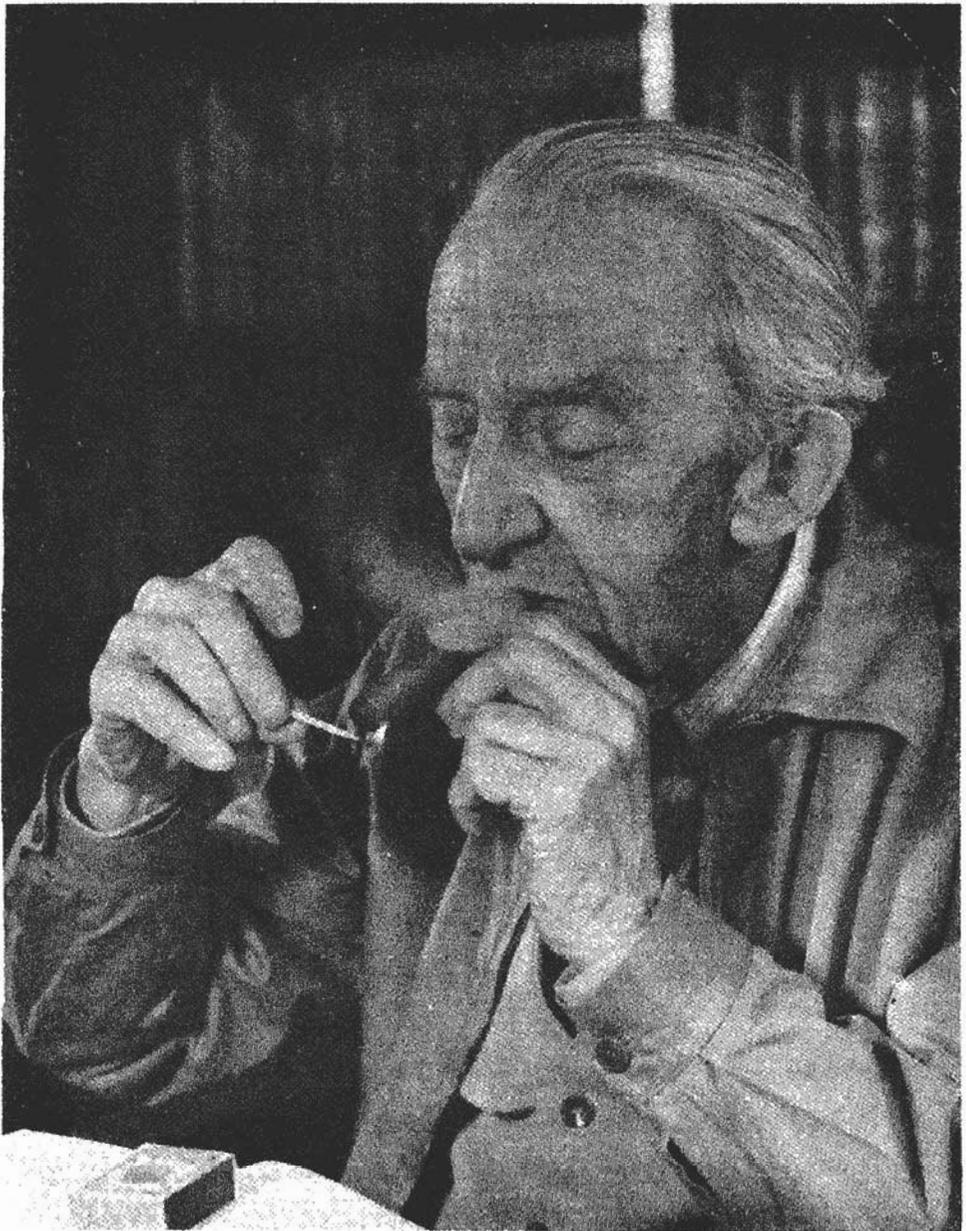
از سال ۱۹۲۹ فعالیت مستقیم سیاسی را کنار نهاد و یکسره به امور علمی و تحقیقی پرداخت. در سال ۱۹۵۶ در حکومت کوتاه مدت ایمره ناگی، عهده دار وزارت فرهنگ شد و پس از آن که دولت ناگی سقوط کرد و به اشاره روس‌ها نخست‌وزیر وزیر جنگ اعدام شدند لوکاج نیز یک چند به زندان افتاد.

وی مارکسیستی بود که اهمیت آثارش، به ویژه در زمینه بررسی ادبیات، بعدها و به تدریج و تآنی آشکار شد. مرگش به سال ۱۹۷۱ فرا رسید.

تکوین و ارزش آفرینش‌های ادبی گئورگی لوکاج

ترجمه خسرو شاکری

(لوکاج در سال ۱۹۷۰)



گفتن ندارد که در هر تحلیل مارکسیستی از ادبیات باید یافته‌های ادبی را منحصرأ همچون «بخش جدائی‌ناپذیر مجموعه تکامل اجتماعی» در نظر گرفت. در واقع این تنها روشی است که فهم این مطلب، یعنی ادبیات را، همچون یافته‌های لازم مرحله معینی از تکامل اجتماعی میسر می‌سازد. اگر این روش در نظر گرفته نشود، انسان در تفکر اسطوره‌باف تاریخ ادبیات بورژوائی غرق می‌شود، یعنی آن تفکری که می‌کوشد دوران‌های متفاوت را با «مردان بزرگ» و هنر را از راه «نبوغ» روشنگری کند.

۱. مترجم برای واژه development (تکامل) واژه انکشاف را پیشنهاد می‌کند. (کتاب جمعه).

ناگفته پیداست که چنین کاری در پیله خویش تنیدن است، چرا که نمی‌توان نبوغ را از روی اثر هنری توضیح داد. کاملاً درست است که در تاریخ ادبیات نطفه حرکت باید وضع آن طبقاتی باشد که ادبیات دوره موردنظر را می‌آفرینند، اما در پشت منازعاتی که میان جریان‌ها و شکل‌های گوناگون هنری در می‌گیرد باید به جست‌وجوی مبارزه آن قشرهای اجتماعی بود که اشکال [متفاوت] بیان ایدئولوژیک را به خدمت خود گرفته‌اند.

اگر باور داشته باشیم که این شناخت یعنی شناختی که از بخت بد تاکنون برای مارکسیسم در حد يك برنامه بوده و برای تحقق بخشیدن محسوس آن برنامه، به جز کوشش‌های مهنیگ، رولان و هولست، چندان تلاشی نشده، هرچند کامل که باشد، کافی است شناخت ما را از ادبیات به‌کمال رساند پنداری بیهوده در سر پرورده‌ایم.

مارکس مشکلی را که ما از آن سخن می‌گوئیم به‌روشنی در سر آغاز کتابش، در نقد اقتصاد سیاسی، چنین بیان کرده است: «اما مشکل این نیست که بفهمیم که هنر یونان و حماسه به‌شکل‌های خاصی از تکامل اجتماعی بستگی دارند، بل که گیرکار اینجاست که ما هنوز از نظر حس زیباپرستی از این‌ها لذت می‌بریم، و این آثار، در پاره‌ئی زمینه‌ها، از نظر ضوابط [هنری] و نمونه‌های بی‌همتا با ارزش‌اند.» در عین حال نباید از این بیم داشت که پذیرفتن پیشنهاد روش شناختی (متدولوژیک) مارکس به‌معنی بازگشت به‌ارزش‌های «ابدی» زیبایی‌شناسی (استتیک) باستانی باشد، و [نیز نباید از این بیم داشت] که در نتیجه [پذیرفتن این پیشنهاد] پدیده‌های جهان ادبیات دیگر یافته‌های مرحله معینی از تکامل اجتماعی نباشد. این بیم نابجاست چون که انگیزه‌های تاریخی و موضع طبقاتی هر قشر اجتماعی تعیین‌کننده دست‌چینی است که يك دوره معین، و در بطن آن، يك طبقه معین از پدیده‌های ادبی باستانی می‌کند.

در واقع چنان که مارکس در همان سرآغاز کتابش اشاره کرده است: «چیزی که تکامل تاریخی نامیده می‌شود، در يك کلام، بر شالوده این واقعیت نهاده شده است که آخرین شکل به‌شکل‌های پیشین همچون مراحل می‌نگرد که آن را به‌درجه‌ئی از تکامل هدایت می‌کنند» و نیز آخرین شکل، آفریده‌های پیشین را از این نظرگاه، یعنی نظرگاه طبقاتی، یعنی يك وضعیت تاریخی مشخص، بررسی و ارزیابی می‌کند.

مثلاً، اگر آثار ادبی یونان [باستان] سرمشق ادبیات دربار فرانسه عصر لوئی چهاردهم یا وایمار (weimar) گوته یا شیلر شد، در هر دو مورد، هم در محتوی و هم در شکل، معنائی کاملاً دیگرگونه به‌خود می‌گیرد، یعنی معنائی که می‌بایست کاملاً از محتوی و معنای آغازین این آثار ادبی به‌دور باشد. هم بر این سیاق، محتوی آغازین طبقاتی يك اثر ادبی می‌تواند در طول تکامل آن، عملکردی صددرصد مخالف معنای آغازینش کسب کند. بدین سان، فی‌المثل درام‌های شکسپیر همچون آثار ادبی درباری فنودالی و مرتجع پیدا شد، تا آنجا که مبارزه «پیورتین‌ها»^۲ با تئاتر او مبارزه مشتى فضل‌فروش هنر ناشناس نبود، چرا که همین مبارزه خود بعدها بخصوص خاستگاه پیدایش اشعار میلتون شد، بل که نمودار مبارزه طبقاتی بورژوازی بالنده بود.

اما در عین حال، همین آثار شکسپیر توانست در قرن هجدهم در عصر لسینگ و گوته جوان و

۲. فرقه‌ئی از شاخه برتستان انگلستان. م.

شیلر به صورت بیان مبارزه در راه رهایی فکری بورژوازی از ادبیات فرانسه میدل شد. اما خود اگر می‌توانستیم نه تنها تکوین، بل که حتی اثر کارهای ادبی را به شیوه مارکسیستی توضیح دهیم، باز نمی‌توانستیم شناخت کاملی از ادبیات داشته باشیم. در واقع این سؤال همیشه دقیقاً مطرح است که آن آثار یک چنین کارائی را از کجا می‌یابند و بسیاری از آثار دیگر که در همان نوع مناسبات طبقاتی تولد یافته است و تجربه مشابهی را به صورت‌های همانند بیان می‌کند. فاقد یک چنین کارائی‌اند (مثلاً به شکسپیر و معاصرانش فکر کنیم که در میان آن‌ها چندین نویسنده مهم بود). پس، حتی از نظرگاه مارکسیستی نیز ناگزیر از تحلیل زیبایی‌شناختی یک آفرینش ادبی هستیم. مسلماً آغازگاه تحلیل آفرینش ادبی نیز وضع مشخص تاریخی است. این تحلیل می‌کوشد که آن شکل‌های بیان را بشناسد که به مناسب‌ترین و مؤثرترین وجهی محتوی معینی از هستی را، که از وضع طبقه معینی سرچشمه می‌گیرد، منعکس می‌سازد.

در واقع در رویارویی با دو اثر ادبی، که حاصل واقعیت تجربه شده واحدی‌اند، این تفاوت پایه آن کارائی تاریخی است، که پیش از این آن را توضیح داده‌ایم، و در آخرین تحلیل نیز تعیین‌کننده است.

هر محتوی هستی می‌تواند به شکل‌های گوناگون بیان شود. انسان می‌تواند آن محتوی را در ماهیت سطحی و کاملاً خام آن بفهمد و آن را به شکل‌های تظاهر روزمره و پوچش عرضه کند (چنان که در ادبیات بورژوائی دیده می‌شود؛ خواه شیوه‌اش «ناتورالیست» (طبیعت‌گرایی) باشد و خواه سبک آفرین، خواه نماینده‌اش شون‌هر (Schonherr) باشد و خواه هوفمان اشتاهل (Hoffman) (Stohl).

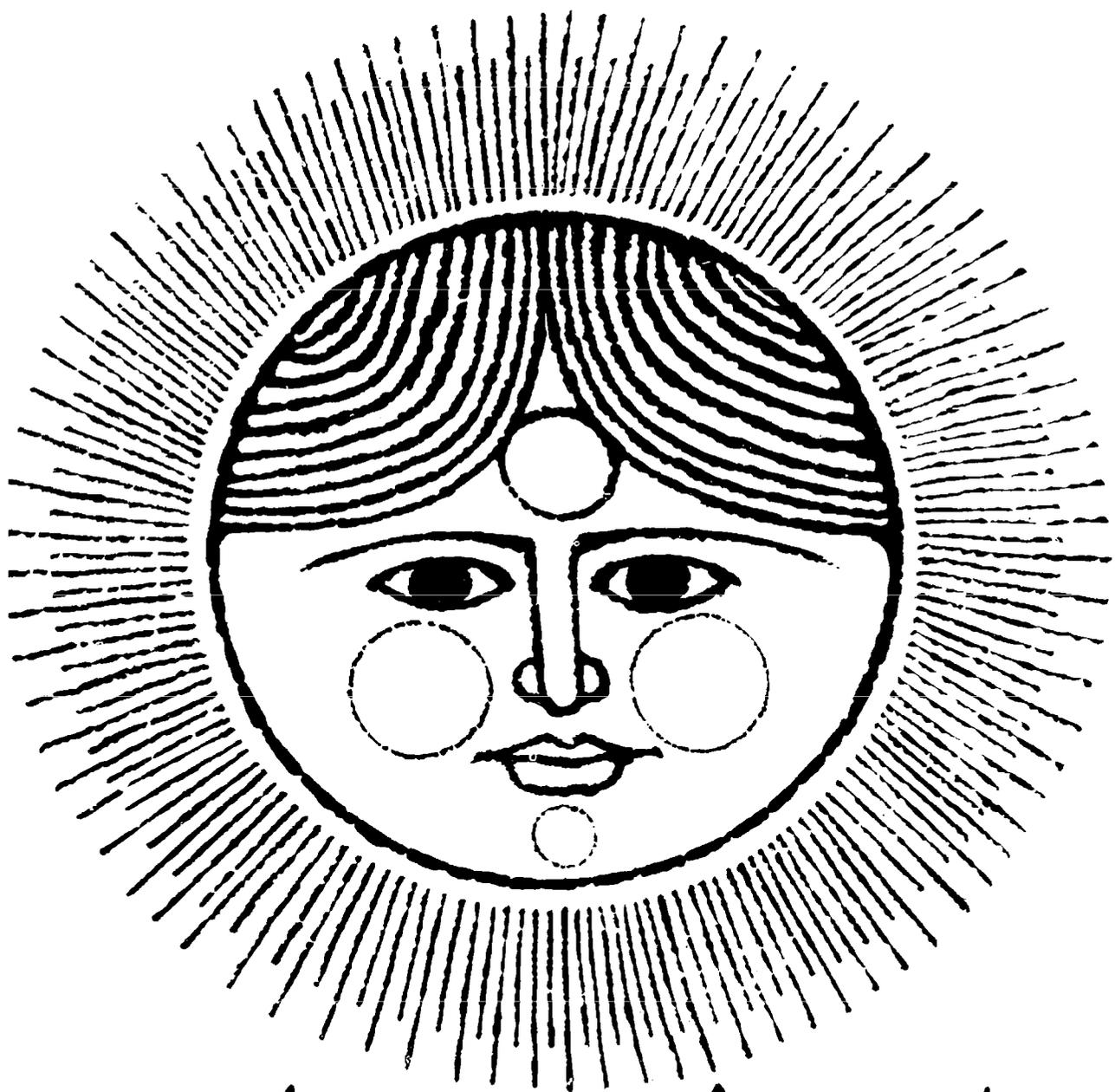
در عین حال شاید بتوان از یک موقعیت معین زندگی، ژرف‌ترین احساس‌ها و اندیشه‌ها را پدید آورد به گونه‌ئی که حتی آنان که هیچ نوع سازگاری با این موقعیت ندارند آن را در درون خود چون رنج و راحت، چون نومی‌دی و مجذوبیت احساس کنند. در واقع انسان‌ها در احساس‌های بنیادی خود کندتر از شکل‌های زندگی اجتماعی‌شان تغییر می‌کنند. ما انقلاب عظیمی را که بشریت از زمان دگرگونی جامعه مدارسالاری تا استقرار خانواده پدرسالاری پیموده تنها از لابلای پژوهش‌های باخفن، مورگان، و انگلس می‌شناسیم. اما نماینده بزرگ ادبی این دوران‌ها، یعنی «اورستی» اشیل، دست کم عده‌ئی را عمیقاً متأثر کرده هنوز هم می‌کند، حتی اگر اینان از محتوای واقعی این اثر کم‌ترین اطلاعی نداشته باشند.

آگاهی به این نکته که آیا در جامعه بدون طبقه شکاف میان انسان‌های آن جامعه و «ماقبل تاریخ بشر»^(۳) آن قدر زیادست که اینان دیگر نتوانند چیزی از این آثار ادبی [یعنی، آثار ادبی ماقبل تاریخ] دریابند یا نه، پرسشی بیهوده است. امروزه این پرسش برای ما مطرح است: ما باید درباره تحلیل ادبیات به یک تحلیل تاریخی کامل و مناسب و از روی روش (میتدویک)، به معنای مارکسیستی آن، بگرائیم. و در این چارچوب نمی‌توان این مسائل را نادیده گرفت.^(۴)

۱۳ اکتبر ۱۹۲۳ ترجمه از روزنامه رونه‌فانه

۳. مارکس می‌گوید «تاریخ» بشر با استقرار جامعه بی‌طبقه آغاز می‌شود. از این رو، نزد او، پیش از این «تاریخ»، «ماقبل تاریخ بشر» است. به‌عبارت دیگر، تمام تاریخ بشر را تا رسیدن به جامعه بی‌طبقه «ماقبل تاریخ» می‌خواند. م.

۴. این گفتار از کتاب لوکاج به نام «ادبیات، فلسفه، و مارکسیسم» جاب باربس، ۱۹۷۸ ترجمه شده است.



اسطوره‌های خورشید و ماه

آفریقا ●

در آفریقا به سبب گرمای طاقت فرسا و نور خیره کننده خورشید غالباً ماه بیش از خورشید مورد توجه است. در يك اسطوره «داهومی»^{۸۲} ماه «ماوو»^{۸۳} نامیده می شود که زنی زیبا و مادری فرزانه است، و خورشید «لیسا»^{۸۴} خوانده می شود که جنگجویی وحشی و تندخو است. در این سرزمین گاه «نیامه»^{۸۵}، خدای مقتدر، در نقش ماه نمایان می شود.

در افسانه «بوشمن»های جنوب، ماه برای آفریدگان خود، یعنی آدمیان، توسط «شپش» پیام می فرستد که در مردن چون او باشند، که روز می میرد و شب زنده می شود، با این تفاوت که مردمان شب بمیرند و روز زنده شوند، و شپش چون در راه خسته می شود پیام را به خرگوش تندپا می دهد تا به آدمیان برساند، و خرگوش نمی تواند پیام را برساند و آدمیان از آن زمان وقتی می میرند دیگر زنده نمی شوند، و هم بدین دلیل ماه با چوب به لب خرگوش می زند و از آن زمان به بعد لب خرگوش شکاف برداشته و گوشت او حرام شده است!

در يك افسانه «پیگمه»^{۸۶}ها، ماه نخستین انسان را آفرید و نخستین انسان تنی پرمو و پوستی سخت داشت چنان که زیر پوستش خونی وجود نداشت. این انسان در جنگل ها بچه های بسیار زائید و ماه از نخستین «پیگمه» خواست که از درخت بخصوصی نخورد و وقتی «پیگمه» نافرمانی کرد و از درخت «تابو» خورد میرا شد. بخش آخر این افسانه احتمالاً بعدها از مسیحیت گرفته شده است.

در يك اسطوره «کرچی»^{۸۷}های «توگو»^{۸۸} خورشید و ماه با هم ازدواج کردند و ستارگان از آنان به وجود آمدند. این دو در صلح و صفا بودند تا خورشید زن تازه نی گرفت و از آن وقت ماه خشمگین از شوهرش دوری گزید، آن دو خانه شان را به دو قسمت کردند. از آن زمان به بعد بین بچه هایی که در خانه ی خورشید ماندند و بچه هایی که به خانه ماه رفتند همیشه جنگ بزرگی جریان دارد و علت همه بادها و توفان ها همین جنگ است. در این اسطوره، رنگین کمان، دستمال رنگین ماه است که او با این وسیله فرزندان را به صلح و آشتی دعوت می کند.

«دگومبه»^{۸۹}های «توگو» از خورشید و بازار گاهی که در خورشید است سخن می گویند، و برآند که وقتی هاله گرد خورشید را فرا می گیرد در مرکز بازار قوچی ایستاده است که صدای سمش تندرو تکان دُمش رعد را پدید می آورد، و باران از ریزش مو و توفان از دویدن او در میدان بازار ایجاد می شود.

نزد قوم «دگومبه» لکه های ماه، پیرمردانی اند که طبل می نوازند، و یکی از لکه ها پیرزنی است که نشسته، و دیگری مرد سواری است که پسرش را ترك خود گرفته است. در یکی از افسانه های «آنگولا» می بینیم که در زمان های دور پسر رئیس یکی از

82. Dahomy

83. Mawu

84. Lisa

85. Nyame

86. Pygmy

87. Krachi

88. Togo

89. Dagomba

نخستین قبایل از ازدواج با دختران قبیله خود سرباز می‌رند و خواهان ازدواج با دختر ماه و خورشید می‌شود. او پس از تلاش بسیار و گفتگو با پرندگان و حیوانات سرانجام موفق می‌شود که وزغ را راضی کند که برای خواستگاری و دلالتی این ازدواج به آسمان برود. وزغ داخل کوزه آب یکی از دختران آسمانی می‌شود و به آسمان می‌رود؛ که این دختر به کمک تار عنکبوت به زمین آمده بود تا آب ببرد - و بدین ترتیب پیام پسر رئیس قبیله را به خورشید می‌رساند. خورشید می‌پذیرد و شیربهای دخترش را يك خرجین پول تعیین می‌کند؛ وزغ با پیام خورشید به زمین باز می‌گردد. پسر نخستین رئیس قبیله پس از فراهم کردن آن پول آنها را در خرجینی می‌گذارد و به جای آن که خود آنها را به آسمان ببرد و به وسیله‌ی وزغ برای خورشید می‌فرستد. وزغ که می‌دانست اگر پسر نخستین رئیس قبیله به آسمان نرود خورشید دخترش را به او نخواهد داد، بار دیگر خود را در کوزه دختر خورشید، که برای بردن آب به زمین آمده بود، پنهان می‌کند و به آسمان می‌رود. وقتی که شب خورشید و دخترش به خواب می‌روند وزغ چشمان دختر خورشید را می‌دزدد و به کمک تار عنکبوت به زمین باز می‌گردد، وقتی که خورشید از ماجرا آگاه می‌شود به ناچار دختر را با تار عنکبوت به زمین می‌فرستد. پس از آن که دختر به خانه شوهر می‌رود وزغ چشمانش را به او باز می‌گرداند.

در افسانه دیگری، از مردم قبیله «چگه»^{۱۰} در «کنیا» از پسری به نام «موریل»^{۱۱} سخن رفته که به ماه می‌رود. در این روایت «موریل» به کمک جادو از درخت بالا رفته از آنجا به ماه می‌رود، و پس از پیمودن راهی دراز به نزد ساکنان ماه می‌رسد و می‌بیند که آنها از آتش بی‌خبرند و غذای‌شان را خام می‌خورند؛ «موریل» روشن کردن آتش را به ماه‌نشینان یاد می‌دهد و پس از چندین و چندسال در ماه ماندن ثروتی می‌اندوزد و راه بازگشت به زمین و دیار خود را در پیش می‌گیرد. راه دراز و خسته کننده است و «موریل» با گله خود به سختی راه می‌پیماید. سرانجام گاوی می‌گردد او را به دوش می‌کشد به شرط آن که «موریل» هیچگاه او را نکشد و گوشت او را نخورد. بدین گونه به خانه بازمی‌گردد و پدر و مادرش از دیدار او خرسند می‌شوند. «موریل» داستان گاو و پیمانی را که با او بسته است به خانواده خود می‌گوید. اما وقتی که گاو پیر شد پدرش گاو را می‌کشد و پاره‌ئی از آن را جلو «موریل» می‌گذارد. وقتی «موریل» تکه گوشت را به دهان می‌برد ناگاه گوشت گاو به سخن در می‌آید و از شکستن پیمان سخن می‌گوید و در همان حال زمین آرام رام شروع می‌کند به بلعیدن «موریل»، و با همه تلاش پدر و مادرش، زمین او را فرو می‌بلعد.

يك افسانه در میان قبیله «لوریا»^{۱۲} «کنیا» رواج دارد که يك بخش آن شباهت به افسانه قوم «کرچی» در «توگو» دارد و بخش دیگر آن تا حدی شبیه به يك افسانه مازندرانی است. بنابراین افسانه، در آغاز ماه از خورشید درخشان‌تر و بزرگتر بود. خورشید همیشه به برادر خود ماه حسادت می‌کرد. سرانجام میان آن دو نزاعی در گرفت. ماه و خورشید

به کشتی گرفتن پرداختند، که در این گیرودار ماه به مانداب پرگل ولائی افتاد و سرپایش گل آلود شد؛ و از آن زمان از نور او کاسته شد و نور خورشید همچنان درخشان ماند. از آن زمان است که خورشید، روزها، برای درستکاران، و ماه، شبها، برای بدکاران نور افشانی می‌کنند. و این به دلیل رحمت آوردن ماه بر خورشید است. چون وقتی میان خورشید و ماه نبردی درگرفته بود که در آن ماه به خورشید پیروز شد، و بر او رحمت آورد؛ در این افسانه، خورشید از برادرش، ماه، جوان‌تر است و در اغلب افسانه‌ها برادرهای جوان بر برادرهای بزرگ غلبه می‌کنند، که این خود دلیلی دارد که موضوع این گفتار نیست.

در يك افسانه دیگر قوم «لوریا» آمده است که: پدر و مادری دختر زیبای‌شان را به پیرمردی شوهر می‌دهند. دختر به جای آن که به خانه شوهر برود، از خانه گریخته به جنگل می‌رود.

دختر رفت و رفت تا به جایی رسید که طنابی از آسمان آویزان بود. وقتی که دختر طناب را به دست گرفت ناگهان از زمین بلند شد، و اندکی بعد خود را در سرزمینی دیگر، نزدیک دهکده‌ئی، یافت متعجب شد و خود را در گوشه‌ئی پنهان کرد. آنجا سرزمین خورشید بود. و مادر خورشید که از کنار پناهگاه دختر می‌گذشت او را دید و با خود به خانه برد، و از او خواست که زن پسرش خورشید شود؛ دختر که از همسری با خورشید می‌ترسید نپذیرفت. زنان خورشید به او گفتند که مادرش زن تازه‌ای برایش یافته است. خورشید برای دیدار آن دختر به خانه مادرش رفت؛ چون به باغ مادرش رسید همه چیز به رنگ سرخ درآمد. دختر از ترس پنهان شد، اما خورشید به درون خانه رفت و آن دختر زمینی را پیدا کرد و شروع کرد با او حرف زدن. اما هرچه گفت پاسخی نشنید. خورشید که دیگر عاشق دختر شده بود ماه را که رئیس خادمان او بود، نزد دختر زمینی فرستاد تا با او گفت و گو کند. اما دختر همچنان خاموش ماند. شش خادم خورشید با هم به نزد دختر رفتند و با او سخن گفتند، و جوابی نگرفتند. خادمان هدایای بسیاری فراهم آوردند و از طرف خورشید نزد دختر رفتند و با او به گفتگو نشستند. اما دختر باز خاموش بود. سرانجام، خورشید پرتوهای نورش را به دختر هدیه داد و دلش را به دست آورد، و با او ازدواج کرد و از او صاحب سه پسر شد.

وقتی که خورشید نور خود را به دختر داد دختر زمینی آنرا در ظرفی گذاشت و در گوشه‌ئی در اتاقش پنهان کرد؛ چنین شد که زمین تاریک شد. سال‌ها گذشت و زمین همچنان در تاریکی فرو رفته بود تا آنکه هوای پدر و مادر به دل دختر افتاد، و با هدایا و خادمان بسیار راه زمین در پیش گرفت. وقتی که به نزدیکی خانه رسید و آمدنش را به پدر و مادرش خبر دادند، پدر و مادر ورزای سیاهی آوردند تا پیش پای او قربانی کنند. اما دختر که اکنون همسر خورشید بود آن قربانی را نپذیرفت. گاوهایی به رنگ‌های دیگر آوردند، باز نپذیرفت. سرانجام، وقتی که ورزای سفیدی آوردند آن را پذیرفت. آن گاو را سر بریدند و گوشتش را او و خادمان او و خویشانش خوردند. سه

روز بر این منوال سپری شد. دختر که از تیرگی زمین ملول شده بود عازم آسمان شد. و چون به‌خانه خود رسید نور شوهرش را به‌او داد، و زمین دیگر بار روشن شد. و آن‌گاه دختر از خورشید خواست که ماه را بر آن دارد که در شب زمین را روشنائی بخشد. و چنین شد.

بسیاری از بومیان موزامبیک ماه و خورشید را نیایش می‌کنند. در يك اسطوره «زامبیزی»، مانند چند اسطوره دیگری که از آن‌ها یاد کردیم، ماه به‌درخشندگی بی‌مانند خورشید حسد می‌برد و می‌خواهد چند پر درخشان خورشید را بدزدد. لیکن خورشید خشمگین می‌شود و مستی گل به‌چهره ماه می‌یابد. از آن زمان به‌بعد نور ماه کم‌تر و صورتش لکدار می‌شود. بعد از آن هر ده سال یکبار ماه فرصتی پیدا می‌کند که با دست‌های کوچکش مستی گل به‌چهره خورشید بیابد، و در این موقع است که نور خورشید کم می‌شود.

هنوز در برخی از نقاط آفریقا ماه و خورشید را نیایش می‌کنند. و در بسیاری از مناطق آفریقا تحت تاثیر عوامل متعدد کیفیت توجه به‌این مظهر نیایش کهن دیگرگون گشته است.^{۹۳}

● آمریکا

در اساطیر قوم «ازتک»^{۹۴} که ساکنان کهن مکزیک بودند، خورشید در آسمان دوم، و ماه در آسمان چهارم قرار دارند. در يك اسطوره مکزیکی آمده است که: در آغاز چهار جهان با چهار خورشید وجود داشت. و در توفان عظیمی ساکنان این چهار جهان به ماهی بدل شدند. حرارت دو خورشید از چهار خورشید که یکی از آن‌ها از آتش و دیگری از سنگ گرانها بود مردم را به‌جوجه و سگ بدل کرد، و در سرزمین خورشید سیاه موجودات یا کشته شدند یا یکدیگر را دریدند. چهارمین جهان سرزمین باد یا هوا بود که مردم آن به‌سبب توفان به‌میمون بدل شدند و بعد نابود شدند. آنگاه پنجمین جهان، و جهانی که ما اکنون در آن زندگی می‌کنیم، به‌وجود آمد که خورشید آن ترکیبی از آتش و سنگ و تیرگی و هوا است.

در يك اسطوره مکزیکی ابداع خط را به «ایتزمان»^{۹۵} پسر خورشید نسبت می‌دهند. «ایتزمان» موجودی سرخ‌رنگ است که بیماران را شفا می‌بخشد و اگر اراده کند مردگان را زنده می‌کند. فراوانی آب و باروری زمین نیز در این اسطوره از کارهای «ایتزمان» است و بدین دلیل هنوز هم مردم گاهی او را نیایش می‌کنند و هدیه می‌دهند. خورشید و ماه در این اسطوره از دریا برمی‌خیزد و در دریا غروب می‌کنند. در گواتمالا، خورشید زن است و نامش «هون - اهیو - ووخ»^{۹۶} و ماه مرد است و نامش «هون - اهیومتای»^{۹۷}. آن دو را پدر و مادر انسان‌ها می‌خوانند. تندیس‌شان تن انسانی و سر حیوانی دارد، که این از ویژگی‌های تندیس‌های دوره‌ی مفرغ

93. African Mytology G. Parrinder, Larousse Mythology, Hamlyn.

94. Aztec

95. Itzaman

96. Hun-Ahpu-Vuch

97. Hun-Ahpu Mtye

است.

نزد برخی از قبایل آمریکای جنوبی آفتاب پاسداری دارد به نام چی مینی گواگوا^{۹۸} که دروازه شرق را می‌گشاید و خورشید را از پشت پرده‌ئی سیاه، به آسمان می‌فرستد.

از آثار به دست آمده از معبد خورشید، در اکوادور، چنین برمی‌آید که مردم این سرزمین در پایان زمستان برای خورشید قربانی می‌کردند. و این قربانی گاهی اسیران جنگی و گاهی حیوان بود.

سرخپوستان «اینکا»^{۹۹} در پرو، خورشید را نیایش می‌کردند و در اساطیر آنان نام خورشید اینتی^{۱۰۰} یا آپوپونچاد به معنی «سیر روز» است. تندیس‌های خورشید که از این تمدن به جا مانده، خورشید را با سری به شکل دایره‌ئی طلایی نشان می‌دهد و تنها اینکها مجاز بودند نام اینتی یا خورشید را به زبان بیاورند، چون که خود را از نسل خورشید می‌دانستند. بنابر اساطیر این قوم، «ماما کوئلا»^{۱۰۱} یا ماه نیز مورد نیایش بود و آنرا خواهر و زن خورشید می‌دانستند.

در يك افسانه سرخپوستان الگونکوئین^{۱۰۲} که ساکنان پیشین کناره‌های رود اتاوا بودند، خورشید و ماه برادر و خواهرند. این دو وقتی در سفر بودند، و خورشید که مسلح به تیر و کمان بود به شکار می‌رود و دیر می‌کند. ماه، خواهر خورشید، به جستجوی او می‌رود و او را پیدا می‌کند. اما این کار بیست روز طول می‌کشد، و به این دلیل از آن زمان به بعد ماه تنها بیست روز در آسمان نمایان می‌شود.

در يك اسطوره سرخپوستی پائونی^{۱۰۳}‌های نبراسکا آمده است که پیش از آفرینش جهان، تیراوا خورشید و ماه را در شرق و غرب آسمان ناظر آفرینش جهان می‌کند، و هم به فرمان او ماه و خورشید همبستر می‌شوند و از آنان پسری هستی می‌یابد. و باز، به فرمان او، از همبستری ستاره صبح و ستاره شام دختری زائیده می‌شود. بنابر این اسطوره، تیراوا پسر خورشید و ماه، و دختر ستاره صبح و شام را به زمین می‌فرستد و خدایان هم رازهای طبیعت را به آن‌ها می‌آموزند. پسر آداب پوشیدن جامه رزم و شکار و پیام فرستادن بادود را می‌آموزد، و سنگ آتش زنه را می‌شناسد و فنون قربانی را فرا می‌گیرد؛ و دختر هم دانه کاشتن و آبیاری و کلبه‌نشینی و ساختن اجاق و افروختن آتش را یاد می‌گیرد. ستارگان انسان‌های دیگری می‌آفرینند که پسر ماه و خورشید فرمانروای آنان می‌شود و با ساختن تیپی [خیمه خاص سرخپوستان] گردی به شکل آسمان و به یادبود آفرینش جهان، رقص خورشید و نیایش خورشید را به مردم می‌آموزد. در این مراسم، خورشید در هیأت جوانی نمایان می‌شود که با رنگ سرخ سیر تن خود را می‌آراید، که این نشان زندگی است، و پرهای عقاب خال خالی را بر سر می‌گذارد. گوشت حیوانی را که

98.. Chimini Quagua

101. Mama Quilla

99. Inca

102. Algonquin

100. Inti

103. Pawnee

در این مراسم قربانی کرده‌اند نمی‌خورند و در مزرعه چال می‌کنند تا زمین بارور شود. ۱۰۴ در اسطوره سرخپوستان قبیله پاسیاه آمده است آن پسری که حاصل ازدواج پسر خورشید، یعنی ستاره صبح با یک دختر زمینی است، نیایش خورشید و رقص خورشید را به‌زمینیان می‌آموزد. در این اسطوره پرکلاغ نشانه خویشتی با خورشید است. ۱۰۵ بدینسان در اساطیر سرخپوستان آمریکا، و در تمدن ازتك و اینکا توجه به خورشید و نیایش خورشید، همچون سرزمین‌های دیگر دوره‌های خاصی دارد که سرانجام به وحدت گرایی می‌انجامد و تفاوت و همانندی‌های این اسطوره‌ها از تفاوت یا همانندی‌های معیشتی و اقلیمی آن‌ها پیدا می‌شود.

● اندونزی و اقیانوسیه

در اساطیر برخی از اقوام ساکن اندونزی و مردم هاوایی خورشید و ماه فرزندان خدایان، و گاه فرزندان نخستین انسانی هستند که خالق نارئو ۱۰۶ بود. نارئو خورشید و ماه را از همبستر شدن منع کرد؛ اما آنان این تحریم را نادیده گرفتند، و از آنان سه پسر پیدا شد، و به‌خاطر این پسران بود که نارئو از سر تنبیه‌شان درگذشت، و آن دو را به دیدبانی آسمان برگماشت.

در يك اسطوره نیاسی ۱۰۷ ماه و خورشید از تن موجود بی‌دست و پائی هستی می‌یابند، و این دو نزد اهالی ساموای و نیوزلاند فرزندان آسمان‌اند، و در اسطوره دیگری از آنان به‌عنوان چشم آسمان یاد شده است. در برخی از ساطیر اقیانوسیه، خورشید و ماه شیء بیجان، و در برخی دیگر، با تفاوت معیشت اسطوره پردازان این دو جاندارند. مردم جزایر پالاتو ۱۰۸ در مراسمی، دو تکه سنگ را که ماه و خورشید می‌پندارند، به آسمان پرتاب می‌کنند. نزد اهالی جزایر ادمیرال خورشید و ماه حاصل کار دو کشاورز زمینی است که با پرتاب دو قارچ به آسمان ماه و خورشید را پدید آوردند. قارچی را که زن کشاورز به‌هوا پرتاب کرد خورشید را به‌وجود آورد و قارچی را که شوهر به‌هوا پرتاب کرد ماه را در جزایر وودلارک ۱۰۹، ماه و خورشید از دو پاره آتشی که پیرزنی به آسمان پرتاب کرد پدید آمدند. نزد اهالی جنوب شرقی استرالیا خورشید تخم شتر مرغی گول‌پیکری است. نزد مردم نیوهیبرید ۱۱۰ ماه و خورشید زن و شوهری هستند که به آسمان رفتند. در استرالیای میانه، خورشید فانوس زنی است که به آسمان سفر کرده است. نزد قبایل استرالیای شمالی، خورشید و ماه دو دلدادۀ زمینی‌اند که وقتی گرفتار آتش‌سوزی جنگل شدند، و به آسمان رفتند.

104. Tirawa

۱۰۵. برای آگاهی بیش‌تر از مراسم آئین نیایش خورشید و رقص خورشید نک چپق مقدس، از انتشارات مازیار، و گوزن سیاه سخن می‌گویید از انتشارات کتیبه، به ترجمه ع. پاشانی.

106. Na Reau

107. Nias

108. Palau

109. Woodlark

110. New Hebrid

نزد پاپوا^{۱۱۱}ها ماه را مردی که زمین را شخم می‌زد یافت، و آن را از زیر خاک در آورد. ناگاه ماه از دست او گریخت و به آسمان رفت. اگر او ماه را از زیر زمین بیرون نیاورده بود، ماه پس از کامل شدن، خورشید می‌شد!

در یک افسانه، قوم «تانگاروا»^{۱۱۲}، دو مرد بر سر تصاحب نوزادی ستیزه می‌کنند. سرانجام آن را دو نیم می‌کنند، و هر دو نیمه را به آسمان پرتاب می‌کنند. نیمه‌ئی را که بیدرنگ پس از دو تکه شدن نوزاد که هنوز در تنش خون بود، به آسمان پرتاب کردند خورشید شد، و آن نیمه دگر را که دیرتر پرتاب کردند، و خون در تن او خشکیده بود، ماه را پدید آورد.

در یک افسانه «نیوگینه» لکه‌های ماه اثر پنجه کشیدن پیرزنی است که عاشق ماه بود و ماه از او می‌گریخت. در یک افسانه دیگر «نیوزلاند» آمده که دختری شبانگاه برای آوردن آب به چشمه رفته بود که پایش به سنگی می‌گیرد و مجروح می‌شود، و از ماه شکوه می‌کند که یارای روشن کردن زمین را ندارد. در همان دم ماه از آسمان به زمین می‌آید و دختر را می‌رباید. دختر که در تلاش گریختن است چنگ در درختی می‌زند، و ماه هم او و آن درخت را به آسمان می‌برد؛ از آن زمان است که دختر و درخت و دلو آب او را می‌توان در ماه دید، و لکه‌دار بودن صورت ماه از اینجاست.

در یک افسانه قوم ارونتا ماه مردی است که در گذشته‌ئی دور در زمین می‌زیسته، و هنگامی که مرد به هیأتی دیگر دوباره زنده شد، پس از مرگ به هیأت ماه درآمد و به آسمان رفت. هم به این دلیل است که ماه می‌میرد و زنده می‌شود. در افسانه دیگری از همین قوم ماه پیرمردی خمیده پشت است که از پیری به جوانی، و از جوانی به پیری، می‌رود و بدین دلیل است که هلال ماه را خمیده می‌بینیم.

در یک افسانه قوم میندانو، ماه و خورشید زن و شوهری هستند که از هم جدا شده‌اند، و ستارگان بچه‌های مرده آن‌ها هستند که پس از جدا شدن آن دو از یکدیگر از بی سرپرستی مرده‌اند، و بعد آن‌ها را به آسمان پرتاب کرده‌اند.^{۱۱۳}

بدینسان در جزایر اقیانوسیه نیز اسطوره‌های ماه و خورشید دارای همان ویژگی‌هایی است که این اساطیر در سرزمین‌های دیگر دارند، و همه این اسطوره‌ها در شرایط خاصی به هم نزدیکند.

● ژاپن

در ژاپن، اسطوره‌های خورشید و ماه در طی مراحل دیگرگونی‌شان از روابط خاصی برخوردارند. و قلمرو آسمانی آن‌ها به طرز شگفت‌آوری شبیه به قلمرو خود ژاپن است. در ژاپن خورشید و ماه خواهر برادر و روابط خانوادگی پیچیده‌ئی دارند.

111. Papua

112. Tangaroa

113. Larousse Mythology, Hamlyn Larousse World Mythology, Hamlyn

بنابر اساطیر این سرزمین دودمان فرمانروائی ژاپن از نسل خدایانوی خورشید آمده است، و بدین دلیل کشور ژاپن را سرزمین آفتاب نام نهاده‌اند. در اسطوره اماتراسو^{۱۱۴}، خدایانوی خورشید به سبب تجاوز برادرش سوسانو^{۱۱۵}، که خدای دریاهاست، قهر کرده به قلمرو آسمان رفته در غاری پناه می‌گیرد، در نتیجه همه جهان در تاریکی فرو می‌رود. پس از چندی، خدایان ^{بهاره‌اندیشی می‌نشینند و} سرانجام روبروی غاری که اماتراسو در آن پنهان شده بود بزم رقص بزرگی ترتیب می‌دهند، و آینه‌ئی به درخت روبه‌روی غار می‌آویزند؛ و با این تدبیر، یعنی با استفاده از کنجکاوای اماتراسو، نور خورشید را به جهان منعکس می‌کنند؛ و هم از این روست که آینه در دربار فرمانروایان ژاپن نقش سنتی خاصی دارد، و همین گونه است شمشیر و گوهر و این ویژگی از آنجاست که در این اسطوره اماتراسو نوه خود نینگی^{۱۱۶} با سه نماد آینه و شمشیر و گوهر به زمین می‌فرستد. نینگی با گونو-هانانا^{۱۱۷}، خدایانوی زمینی شکوفه‌ها، ازدواج می‌کند؛ و جیم مو - دنسو^{۱۱۸}، نخستین امپراتور ژاپن را از نسل این دو خدای می‌دانند. در معبد ایسه^{۱۱۹} آینه بزرگی است که آن را ژاپنی‌ها گرامی می‌دارند، و نخستین آینه جهان و آینه‌ئی می‌دانند که اماتراسو عکس خود را در آن دید. در اساطیر این سرزمین خورشید در طی مراحل دیگر گونی‌های اساطیری سرانجام به آیین شینتو راه می‌یابد. در این آیین، که ترکیبی از نیایش طبیعت و قدرت نیاکان است، در یک اسطوره آمده که اماتراسو چشم چپ ایزاناگی^{۱۲۰} است، که ماه نیز چشم راست همین خدای خالق است. و او خدای بزرگ طبیعت است.^{۱۲۱}

خسوف و کسوف

در اساطیر، «خسوف» و «کسوف» نیز هر يك علت خاصی دارد که غالباً به‌دوره بسیارگرائی و چند خدائی باز می‌گردد، و حکایت از ستیز و نبرد خدایان اسطوره‌ئی دارد.

● ایران

در بسیاری از مناطق ایران، نزد عامه، دیو و اژدها و گاه ستاره زحل را (در گیلان و مازندران) دشمن ماه و خورشید می‌دانند و می‌پندارند که هرگاه یکی از این دشمنان بر خورشید یا ماه غلبه یابند آن را در کام می‌کشند، و گرفتن خورشید و ماه از چنین حادثه‌ئی پیدا می‌شود. در یک اسطوره لری، که شبیه آن در قشم نیز شنیده شده، پیرزنی عاشق ماه است و ماه همیشه از این زال جادو می‌گریزد و هرگاه که غافل شود زال او را سخت در آغوش می‌گیرد و اگر مردم به یاری ماه نشتابند زال ماه را خفه می‌کند؛ و هم در این اسطوره آمده که زال جادو، که خورشید را رقیب و

114. Amatrasu

117. Kono-hana

120. Izanagi

115. Susano

118. Jim Mo-tenno

121. Japanese Mythology, Hamlyn

116. Ningi

119. Ise

دشمن خود می‌داند، همیشه بر آن است که خورشید را نابود کند، و هرگاه که خورشید را بگیرد زیرپا می‌گذارد. و اینجا هم اگر مردم به یاری خورشید نشتابند، او خورشید را تباه می‌کند و یاری مردم در این راه در همه‌ی مناطق ایران با طبل زدن، کوبیدن مس، و گاهی تیراندازی به سمت آسمان همراه است، و این کار حرکتی است جادوگونه و به یادمانده از روزگاران دور زندگی انسان و در مناطق دیگر نیز نمونه‌های مشابهی می‌توان یافت.

در کتاب بُندهش آمده است که سیارات آفریدگان اهریمن‌اند و از جمله این سیارات، یا «اباختران» «گوزهر» ستاره دنباله‌داری است که سرش در آسمان و دمش در زمین است؛ و دیگری «موش پری» است که به خورشید و ماه سیاه مشهورند و هرگاه جلو خورشید و ماه قرار بگیرند موجب گرفتن ماه و خورشید می‌شوند. در اسطوره دیگری از اساطیر زرتشتی انگره مینو پاسدار تاریکی در مأمَن شمالیش، که غاری تاریکی است، به هیأت سوسمار و گاه به شکل جوانی ظاهر می‌شود. چنان که می‌دانیم در آیین زرتشت همه نیروهای اهریمن با روشنائی و نور در ستیزند، و اهریمن در نقش سوسمار با اژدهائی که سعی در بلعیدن ماه و خورشید دارد همانندی‌های فراوان دارد.

● مصر

در مصر «را»ی خورشید خدا در سفر برنیل آسمانی دشمن سرسختی دارد که «اپ»^{۱۲۲} نام دارد که افعی خطرناکی است و گاهی «را» را به کام خود می‌کشد و تنها با یاری زورقبانان است که «را» از کام او رهایی می‌یابد و در اسطوره دیگری «ساحو»^{۱۲۳} ستاره شعری، و «سوپدیت»^{۱۲۴} - اند، که «ساحو» خدایان دیگر را می‌خورد و گاه ماه را نیز به کام خود می‌کشد و تنها خشم خدایان دیگر و دعای مردم است که «ساحو» را به تهوع وا می‌دارد و آن‌ها را بیرون می‌ریزد.^{۱۲۵}

● آمریکا

سرخپوستان اوجیب‌وی^{۱۲۶} به هنگام گرفتن خورشید تیرهای مشتعلی به آسمان پرتاب می‌کنند تا خورشید را روشن کنند و قبایل شرق «پرو» نیز به هنگام گرفتن خورشید رفتاری همانند سرخپوستان اوجیب‌وی دارند. سرخپوستان اورینوکو^{۱۲۷} به هنگام گرفتن ماه آتش می‌افروزند و آن را در زمین چال می‌کنند تا آتش در جهان نابود نشود؛ و به هنگام گرفتن خورشید در حالیکه در يك دایره می‌ایستند آستین‌ها را بالا می‌زنند با پشت خمیده دور می‌زنند و با این کار خورشید را در ستیز با دشمن یاری می‌دهند.

در «نیوکلدونیا»^{۱۲۸} برای طلب انوار خورشید و آفتاب جادوگر قبیله به هنگام

122. Apep

123 Saho

124. Supdit

125. Egyptian Mythology' Hamlyn

126. Ojibway

127. Orinoco

128. New Caledonia

برآمدن آفتاب آتش می‌افروزد و چنین می‌خواند: «هر آن چه می‌کنم برای توست، برای تو تا گرم بتابی و همه ابرها را بیلعی» و این کار را در هنگام غروب آفتاب نیز تکرار می‌کند، و در هنگام فراوانی باران و امکان آسیب دیدن محصول جادوگر قبیله سنگ گرد میان سوراخی را در دست می‌گیرد و از تپه‌ئی بالا می‌رود و در حالی که آتشی را که در دست دیگر دارد به سرعت از سوراخ سنگ می‌گذراند چنین می‌خواند «تو را یاری می‌دهم تا همه ابرها را بر سر زمین من بخشکانی، بخشکانی تا فرو نبارند»؛ و در منطقه دیگری، ساحل نشینان سنگی گردی را به پر جغد می‌آرایند و در مکانی مقدس بر درختی می‌آویزند تا خورشید به سبب حسادت رو نشان دهد و از زیر ابرها درآید. ۱۲۹.

● یونان

یونانیان باستان هر سال در «رودس»، نزدیک معبد خورشید، ارا به‌ئی را با چهار اسب به دریا می‌انداختند تا خورشید گردونه کهنه خود را با آن عوض کند و اسب‌های تازه نفس داشته باشد. بنا به گفته «گزنفون»، مورخ یونانی، در بسیاری از مناطق بین‌النهرین و ایران نیز برای خورشید اسب قربانی می‌کردند. در لرستان، وقتی کشاورزی که هنوز کارش تمام نشده به خورشید، که در اینجا او را مرد می‌دانند، می‌گوید زنت دختری زائید، و خورشید، بنا به اعتقاد او، دیرتر به خانه می‌رود، و هم او وقتی خسته باشد می‌گوید همسرت پسری زائید، و خورشید زودتر غروب می‌کند. ۱۳۰.

در گینه نو، وقتی شکارچیان از خانه دور باشند و شامگاه از نرسیدن به خانه بیم داشته باشند، ترکه‌ئی از درختی می‌کنند و یکی از میان‌شان آن را گره می‌زند، و در حالی که گره را تنگ‌تر می‌کند از میان آن به خورشید نگاه می‌کند و خطاب به خورشید می‌گوید: «اگر دیرتر به خانه رفته راه مرا روشن کنی چون به خانه رسیدم روغن خوک نثارت می‌کنم» و شاخه گره خورده‌ئی را که در دست دارد به کسی که پشت سر اوست می‌دهد، و دومی هم آن را به گوشه‌ئی پرتاب می‌کند. بومیان استرالیا به هنگام خستگی کار برای آن که خورشید زودتر غروب کند دانه شنی به هوا انداخته به جانب خورشید فوت می‌کنند و مردم گینه نو به سوی ماه نیزه پرتاب می‌کنند که او را از رفتن باز دارند و وادار به نورافشانی کنند تا رفیق‌شان از صحرا برگردد. ۱۳۱. چنان که می‌بینیم همه کارهائی که در یاری دادن به خورشید و چیزی خواستن از خورشید یا ماه انجام می‌دهند، همه با حرکات جادوگرانه و حرف‌های جادوی همراه است و از روزگاران دور در یادها مانده است. گاهی دوام این کارها

129. The New Golden Bough T.H. Gaster

۱۳۰. باورها و دانسته‌ها در لرستان و ایلام، از انتشارات مرکز مردم‌شناسی ایران.

131. The New Golden Bough T.H. Gaster Mentor P.S. 82.83.

یادآور ثابت بودن نوع زندگی مردم در طول زمان، یا همانندی آن با زندگی کهن است.

نتیجه

شکل گرفتن اسطوره‌های خورشید و ماه و روایات و افسانه‌های تاریخی (Legend) خواه نوشته خواه ننوشته، از عوامل مختلفی متأثر است، و اجزاء هر اسطوره خاستگاهی ویژه دارد که به یک دوره خاص از زندگی اقتصادی - اجتماعی - فرهنگی انسان باز می‌گردد، و این عوامل در برداشتی موجز عبارتند از:

۱- ویژگی معیشت انسان در دوره‌های متفاوت زندگی او همانندی اسطوره را در شرایط همسان زیستی توجیه می‌کنند.

۲- ترکیبات و اجزاء هر اسطوره زمان پیدائی آن را با توجه به داده‌های باستانشناسی و تاریخی مشخص می‌کند. بدینسان می‌توان به‌زمان پیدائی هر اسطوره در دوره «نوسنگی»، بعد در دوره «مفرغ» و پیدائی «دولت شهر»ها، یا در دوره آهن و تمدن‌های وابسته به آن، و زمان پیدائی آیین‌های «پلی تئیسیم» و «چندخدائی» و «مونوتئیسیم» (یک خدائی) برد.

۳- ویژگی زندگی اجتماعی - فرهنگی انسان در دوره‌های متفاوت زندگی او از عامل نخستین یعنی کیفیت معیشت او متأثر است. چنین است که: خورشید عامل رویش گیاه و کشت با دگرگونی زندگی اجتماعی - فرهنگی و پیدائی ابزار نوتولید به «مهر» بدل می‌گردد. با اختراع گردونه خورشید بی گردونه صاحب گردونه گردونه‌ران می‌گردد و در دوره‌ی کشور گشایی و جنگاوری‌های کهن «مهر» ویژگی‌های خود را به آیین‌های «مونوتئیسیم» (یک خدایی) واگذار می‌کند. در این تحول طبقات اجتماعی موجود در هر جامعه و شکل حکومت‌های زمینی عاملی تعیین کننده است. نمونه‌ی گویای این سخن به‌وجود آمدن امپراتوری‌های آسمانی همانند الگوهای زمینی در سرزمین‌های شرقی و جایی است که تمدنی کهن‌تر از سرزمین‌های دیگر داشته‌اند، و طی نشدن این مسیر در برخی از سرزمین‌ها دلیل بر نفی این گفته نیست که هم اقوام و ساکنان زمین مراحل مختلف دیگرگونی زندگی اقتصادی - اجتماعی - فرهنگی را با هم طی نکرده و عوامل متعدد در این زمینه مؤثر بوده است.

۴- عامل اقلیمی و عوامل وابسته بدان در کیفیت پرداخت و دیگرگونی این اسطوره‌ها مؤثرند. و چنین است که: تقدس ماه در افریقا و برخی از سرزمین‌های مناطق استرالیا بر تقدس خورشید پیشی می‌گیرد. و در سرزمین‌های دیگر خورشید

به‌خاستگاه زندگی و ماه به‌سبب ویژگی خود یعنی شبروی و انوار سردش به‌گردونه‌ی مرگ بدل می‌شود.

۵- «انیمیس» این اعتقاد باستانی منشاء بسیاری از تقدس‌ها و از جمله تقدس خورشید و ماه است و خورشید و ماه چون عامل مؤثر در زندگانی انسان اعجاب و توجه او را برمی‌انگیزند. تقدس خورشید و ماه به‌جلب توجه و دور داشتن آفات از آنان نیاز دارد؛ و تلاش برای نابودی دشمن خورشید و ماه اعمال جادویی را موجب می‌شوند که بازمانده‌ی رفتار انسان‌های کهن در روی آوردن به‌جادو و بقایای دوران کاهنان و کاهن‌شاهان در گذشته‌ی دور است.

۶- رابطه و انتقال این اساطیر از سرزمینی به‌سرزمین دیگر را نیز نمیتوان آنچنان که «هیردال»^{۱۳۲} بدان اشارت می‌کند نادیده گرفت. سخن اینجاست که این انتقال در محدوده‌ای صورت می‌گیرد که دو قوم از جلوه‌های معیشتی همانندی برخوردارند و با این همه بعد مسافت در بسیاری از موارد این انتقال را اگر نه ناممکن حداقل بسیار شگفت‌انگیز و غریب می‌نماید.

۷- نسبت مادینگی و نرینگی به‌خورشید و ماه نیز از «انیمیس» برمی‌خیزد و هر يك از این صفات به‌گمان نزدیک به‌یقین بازمانده‌ی ویژگی‌های مادرسالاری و پدرسالاری و بعد مادر تباری و پدرتباری گذشته است.

۸- دوام این اسطوره‌ها نزد روستائینان و برخی از مردمان مناطق شهری چیزی غریب نیست. این ویژگی ناشی از عدم تحرك و پایایی کیفیت و کمیت معیشت جامعه موردنظر و دگرگون نشدن عمقی روال زندگانی مردم و همانی ابزار تولید و روابط تولیدی است.

باجلان فرخی

برای اسطوره‌های خورشیدوماه در کشورهای ایران، هند، یونان، چین، سیلان، سومر، اکد، بابل، آشور، کنعان، فنیقیه، مصر، روم، اسلاو، و اکراین به‌کتاب جمعه شماره ۱ نگاه کنید.

منافع اقتصادی فرانسه در ایران

فرانسه مناسبات اقتصادی مهمی با ایران برقرار کرده است. مطابق آمار دولتی ایران^(۱)، از حدود ۱۶ میلیارد دلار (۸۰ میلیارد فرانک فرانسه) محصولاتی که در سال ۱۹۷۷ ایران از خارج خرید، فرانسه ۵/۶ درصد، یعنی ۹۰۰ میلیون دلار (۴/۵ میلیارد فرانک) آن را تأمین کرده است. این صادرات عمدتاً عبارت بود از «کالاهای سرمایه‌ی»، یعنی ماشین‌آلاتی که در صنعت به کار گرفته می‌شود، و دوم فولاد و صنایع اتومبیل‌سازی. ایران «بازار» عمده محصولات فرانسه در خاورمیانه است، (۱/۴ فروش فرانسه در این منطقه)؛ ایران ۴ تا ۵ درصد از کل صادرات فرانسه به کشورهای در حال رشد را جذب می‌کند.

از سوی دیگر، سرمایه‌گذاری فرانسه در ایران (خرید شرکت‌های محلی، مشارکت در مؤسسات محلی، ایجاد کارخانه، دفترهای فروش) بین سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۶، ۱۳ میلیون دلار (۶۵ میلیون فرانک) افزایش یافت. بیش از یک صد شرکت فرانسوی در ایران یا مؤسسه دایر کرده یا نمایندگی دائمی دارند. در این میان اسامی بانک‌هایی چون کِردی لیونه (credit Lyonnais)، سوسیته ژنرال (societe Generale) بانک ناسیونال دوپاری (B.N.P)، کِردی کومرسیال دوفرانس (C.C.F) س. ای. س. (C.I.C.)،

۱. مطابق آمار دولت فرانسه این مبلغ ۳/۴ میلیارد فرانک بود.

پاری با (Paribas)، دوتشیلد، بانک فرانسیز دوکومرس اکستریور (B.F.C.E.) و دیگر مؤسسات بزرگ صنعتی فرانسه به چشم می‌خورد: پژو، سیتروئن، رنو، پدشینی رون - پولنک (شیمی)، س.ژ.ا. آلستوم (کارخانه برق) تامسون - س.اس. اف (تلویزیون، الکترونیک)، والورن (فولادسازی؛ گروزولوآر (مراکز اتمی و فولاد ویژه) لاروس (نشرکتاب)، میشلن (لاستیک)؛ پری‌ید (آب معدنی)، و نیز تعدادی شرکت‌های مهندسی و دفترهای مطالعاتی.

در مقام مقایسه با دیگر کشورهای بزرگ صنعتی، مقام فرانسه کم اهمیت جلوه می‌کند. فرانسه در میان تأمین‌کنندگان واردات ایران، مقام ششم را داراست، یعنی پس از آلمان (۱۷/۸٪ درصد از واردات ایران)، ژاپن (۱۷/۲٪)، ایالات متحده (۱۵/۲٪) و حتی بریتانیا (۷/۱٪) و ایتالیا (۵/۸٪). همین نکته در کار سرمایه‌گذاری نیز صادق است. سرمایه‌گذاری‌های فرانسه در ایران در سال‌های ۷۶-۱۹۷۳ تنها ۵٪ از کل سرمایه‌گذاری‌های خارجی در ایران را تشکیل می‌داد؛ سهم ژاپن (۴۷٪)، ایالات متحده (۲۰٪) و آلمان فدرال (۱۵٪) بود. «کوه قراردادهائی که توسط مقامات رسمی فرانسه به‌هنگام ملاقات‌های رسمی امضا شد، و با جاروجنجال تبلیغاتی همراه بود، سرانجام موش‌زائید، در طی این سال‌ها از نمود ایران فقط کلاه تنگی گیر سرمایه‌داری فرانسه آمد.

هم بر همین نَسَق میزان نفتی که فرانسه از ایران خرید کم بود. با این همه، فرانسه در ترازنامه مبادله‌های خود با ایران دچار کمبود ارزی می‌شد (۱/۱ میلیارد دلار واردات فرانسه بود. در مقابل ۶۸۱ میلیون دلار صادراتش به ایران). فرانسه در سال ۱۹۷۷ در حدود ۱۰ میلیون تن نفت از ایران خرید، که ۸ درصد از نیاز آن کشور را تأمین می‌کند، و ۳ تا ۴ درصد از صادرات نفت ایران را تشکیل می‌دهد، و این مقدار نسبت به سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۷۶ کاهش هم یافته است: فرانسه از عربستان بیش از ۳ برابر ایران، و از عراق حتی بیش از این نفت می‌خرد. با این همه، ایران نخستین بازار کالاهای فرانسه در این منطقه است. این تضاد را شاید بتوان ازین طریق توضیح داد فرانسه احتیاجات نفتی خود را مستقیماً از کشورهای موردنظر خود تأمین نمی‌کند، بل که به شرکت‌های چندملیتی متکی است که نفت را موافق منافع خود در جهان توزیع می‌کنند. شرکت نفت فرانسه با ۶٪ از سهام کنسرسیوم که نفت ایران را استخراج می‌کند و به‌بازار جهان عرضه می‌کند در سال ۱۲ میلیون تن نفت ایران را در اختیار دارد که به‌نوبه خود آن را در جهان توزیع می‌کند. با وجود این، مؤسسات دولتی و خصوصی فرانسه نقش مهمی در اقتصاد ایران ایفا می‌کنند، به‌ویژه در زمینه‌های مربوط به زیربنای اقتصادی، مثل انرژی، حمل و نقل و نیز تلویزیون. در رشته نیروی هسته‌ئی، سازمان انرژی اتمی ایران، در کنار چهارمرکز اتمی که

ایران به آلمان فدرال سفارشی داده شد و در دست ساختمان است، در سال ۱۹۷۷ برای ایجاد دو مرکز اتمی به ظرفیت ۹۰۰ مگاوات قراردادی با گروه فرانسوی فراماتوم امضا کرده است. مبلغ قرارداد ۱۱ میلیارد فرانک فرانسه است که باید مبلغ ۴ میلیارد فرانک دیگر را نیز از بابت تأمین سوخت (اورانیوم غنی شده)، که برای کار این مرکز لازم است، به آن افزود. با توجه به مخالفتی که نسبت به نیروی هسته‌ئی ابراز می‌شود، آسان نمی‌توان دید که این عملیات چگونه تحقق خواهد یافت.

فرانسه در بخش حمل و نقل از طریق راه آهن بسیار فعال است؛ راه‌سازی، برقی کردن قطارها، تحویل واگن (شرکت آ - ان - اف فرانجیکو Frangico در سال ۱۹۷۸ قراردادی به مبلغ ۱۷۵ میلیون ظرفیت برابر تحویل ۹۵ واگون با ایران بست)، و همکاری تمام و کمال بین شرکت ملی راه آهن فرانسه و راه آهن دولتی ایران از جمله این فعالیت‌هاست. در زمینه ساختن مترو، شرکت سوفرتو Sofretu شعبه R.A.T.P. در سال ۱۹۷۶ به عنوان شرکت مهندسی مشاور برای ساختمان متروی تهران انتخاب شد. برنامه عبارت است از ساختن چهار خط مترو به طول ۷۰ کیلومتر که احداث آن باید مطابق آخرین برآورد ۱۴ میلیارد فرانک تمام شود. ازین مبلغ کل، قسمت مهمی به شرکت‌های ساختمانی ایرانی تعلق خواهد گرفت، اما، برای تأمین وسایل حق تقدم به شرکت فرانسوی خواهد بود.

تولید نیروی برق هم در ایران تا حد زیادی توسط شرکت‌های فرانسوی سازمان داده شده است، بویژه س، ژ - ا - آلستوم؛ سد، و مرکز هیدروالکتریکی؛ سانترال ترمیک از طریق نفت یا گاز؛ خطوط انتقال برق، شرکت س - ژ - ا؛ همچنین فعالیت دیگری در این زمینه‌ها در ایران دارد؛ یکی از آنها، کارخانه کلید برق است با مشارکت سرمایه‌های ایرانی بنام پارس سوئیچ Pars Switch. تلویزیون ایران که از نظرا رنگ با شیوه سیکام (secam) کار می‌کند، تا حد زیادی بوسیله شرکت تامسون، که در چند سال اخیر از رادیو تلویزیون چندین قرارداد تحصیل کرده، مجهز شده است. در آغاز سال ۱۹۷۸ این شرکت سفارشی به مبلغ ۳۰۰ میلیون فرانک برای تحویل شانزده فرستنده موج کوتاه برای مرکز پخش تهران به‌چنگ آورد.

اما تلفن قرق شرکت‌های آمریکائی و ژاپنی است. در زمینه‌های فعالیت صنعتی متعارف، حضور فرانسه بمراتب اهمیتش کم‌تر است، و بنظر می‌رسد که به عملیات بزرگ محدود باشد؛ و در دو بخش: آمیانت سیمان Cimemt amiante و اتوموبیل. سن‌گوبن - پون آموسون st Gobain - Pont - a Mousson از سال ۱۹۵۷ به این طرف در شراکت با سرمایه‌های محلی، و از جمله بنیاد - پهلوی (۱)، سیمان تولید می‌کند.

امروز، شعبه آن بنام شرکت ایرانیت چند کارخانه را می‌گرداند و ۵۰٪ از بازار سیمان ایران در دست این شرکت است.

در زمینه اتوموبیل، در نتیجه اولین سرمایه‌گذاری فرانسه که بوسیله شرکت سیتروئن انجام گرفت، و بعد بوسیله شرکت رنو خریداری شد، کارخانه کوچکی بوجود آمد که در سال ۱۹۷۷ در حدود ۱۰ هزار دستگاه اتوموبیل تولید کرد.

این تولید در مقام مقایسه با صد هزار دستگاهی که ایران ناسیونال با امتیاز شرکت کرایسلر انگلستان تولید می‌کند، وزنی ندارد. در نوامبر ۱۹۷۷ شرکت اتوموبیل‌سازی پژو قراردادی در زمینه همکاری صنعتی با ایران ناسیونال امضا کرد که موافق آن با کمک فنی پژو ولی بدون شرکت فرانسه در امر سرمایه‌گذاری، از سال ۱۹۸۳ صد هزار پژو ۳۰۵ در سال تولید خواهد شد.

اما از آنجا که در این فاصله شرکت پژوی فرانسه تمام سهام شرکت کرایسلر را در اروپا خریداری کرده است، شرکت شوسو Sochau (پژو) در مقامی است که می‌تواند تقریباً کل تولید اتوموبیل در ایران و فروش اتوموبیل‌های مونتاژ شده در اروپا در بازار ایران را تحت کنترل گیرد.

اتاق بازرگانی و صنعت پاریس و بنیاد ملی مطالعات و مدیریت مؤسسات [فرانسه] مدرسه‌ئی در تهران برای مدیریت (انستیتوی مطالعات مدیریت) ایجاد کرده‌اند که در آن کادرهای آینده مؤسسات ایران بوسیله پروفیسورهای ایرانی و فرانسوی تربیت خواهند شد.

با این همه، فرانسه، مستقیماً و به‌نحوی مهم در بخش صنایع سنگین ایران، یعنی فولادسازی، مکانیک (که آلمان‌ها در آن شدیداً فعالند) و پتروشیمی (که فرق ژاپنی‌هاست) شرکت ندارند.

ترجمه از کتاب

ایران: حلقه ضعیف

این کتاب توسط گروهی از عناصر ضدامپریالیست فرانسه نوشته شده و توسط ناشر مترقی آن کشور، فرانسوآمانیرو نشر یافته است. ما امیدواریم که بتوانیم در شماره‌های آینده کتاب جمعه بخش‌های جالبی از این کتاب را منتشر کنیم.

اسناد تاریخی

از همان بدو امر که نیروهای ضداستبدادی ایران برای کسب استقلال و استقرار آزادی‌های دمکراتیک به‌پا خاستند، کسانی که با دنیای خارج آشنائی داشتند استمداد از نیروهای مترقی و آزادیخواه جهان را جزئی از مبارزات اصولی خود شمردند و در این طریق از هیچ کوششی فروگذار نکردند. میان افرادی که از این راه فریاد دادخواهی مردم ما را انعکاسی جهانی بخشیدند می‌توان سیدجمال‌الدین اسدآبادی و محمدکاظم خراسانی (از روحانیون)، سوسیال‌دمکرات‌های ایران، انجمن سعادت ایرانیان (تجار ایرانی مقیم استانبول)، دانشجویان کمونیست ایرانی در اروپا در سال‌های حکومت رضاخان (و از آن جمله مرتضی علوی، برادر بزرگ‌علوی نویسنده نامدار معاصر)، و در سال‌های اخیر دانشجویان و مهاجران ایرانی را که در خارج از کشور به‌مبارزه برخاسته بودند نام برد. فعالیت اینان علیه استبداد داخلی و همدستان جهانی آن، در برانگیختن افکار عمومی مردم جهان و خنثی کردن دروغ‌های مطبوعات و رسانه‌های گروهی خودفروخته‌نی که می‌کوشیدند تصویری دلپذیر از شاه در اذهان جهانیان رسم کنند و مخالفان او را با انواع تهمت و افترا از میدان مبارزه بیرون برانند سخت مؤثر بوده است.

کتاب جمعه، ضمن انتشار اسناد تاریخی خواهد کوشید گوشه‌هایی از فعالیت‌های مبارزان را در گذشته‌های دور و نزدیک آشکار کند.

سندهایی که در این شماره به‌چاپ می‌رسد، به‌ترتیب از بایگانی‌های «بین‌الملل سوسیالیست»، وزارت خارجه فرانسه به‌دست آمده و مربوط به فعالیت‌های «انجمن سعادت ایرانیان» و روحانیون صدر مشروطیت است.

خ.ش.

رسالة

انجمن سعادت
اسلامبول

Enjumeni Seadetli Haniyan
Stamboul

روز ۶ شهر محرم ۱۳۳۰ بروکسل

جناب میرزا حسین خان کاظم زاده ترجمہ و قطعہ تلگرافات ذیل را کہ از تبریز رسید

در بیان نشر فرمائید. محرمی از تبریز اسلامبول انجمن سعادت

۴۹ ماه قشون روس هجوم آورده ادارات را ضبط و اطفال مدرسہ را زیر پا انداخته اشخاص بیطرف
و ضعفا را قتل و نهب و پاره تی دکا کین غارت. اهالی بعد از تحمل فوق العاده شروع بمدافعه
از ادارات رکن تخلیه سلخ ماه تا غروب شهر از باغ بومباردمان، هیجان عمومی ساعت
بساعت بیشتر، غره ماه بواسطہ امر مرکز بمتارکہ، اقدامی از طرف اهالی بمدافعه نشده روسها باز
مشغول بومباردمان و از اطراف قونسولخانه و باغ زنها و اشخاص بیطرف را هدف گلوله و عذہ ای
از اهل و عیال معتبرین شهر از قرب باغ مجروحاً باسیری برده اند و چندین مراتب بو حشت خود
افزوده بسیاری زن و بچہ مقتول بعمارت زیادی آتش زدند. فردا اگر دست از هجوم و وحشت
برندارند اهالی لابد از مدافعه خواهد شد. اعلام این تلگراف را بعموم جراید مهمہ و مراکز عالیہ
اروپ و عالم متمدن و پروفیسور براون تمنا و استرحام می نمائیم

بروکسل

جناب - میرزا حسین خان کاظم زاده ترجمہ دو قطعہ تلگرافات ذیل را کہ از تبریز رسیدہ در جراید
نشر فرمائید.

۴ محرم از تبریز اسلامبول انجمن سعادت

۲۹ ماه قشون روس هجوم آورده ادارات را ضبط، اطفال مدرسہ را زیر پا انداخته اشخاص بیطرف
و ضعفا را قتل و نهب و پاره تی دکا کین غارت. اهالی بعد از تحمل فوق العاده شروع بمدافعه
روسها را از ادارات رسمی تخلیه سلخ ماه تا غروب شهر از باغ بومباردمان، هیجان عمومی ساعت
بساعت بیشتر، غره ماه بواسطہ امر مرکز بمتارکہ، اقدامی از طرف اهالی بمدافعه نشده روسها باز
مشغول بومباردمان و از اطراف قونسولخانه و باغ زنها و اشخاص بیطرف را هدف گلوله و عذہ ای
از اهل و عیال معتبرین شهر از قرب باغ مجروحاً باسیری برده اند و چندین مراتب بو حشت خود
افزوده بسیاری زن و بچہ مقتول بعمارت زیادی آتش زدند. فردا اگر دست از هجوم و وحشت
برندارند اهالی لابد از مدافعه خواهد شد. اعلام این تلگراف را بعموم جراید مهمہ و مراکز عالیہ
اروپ و عالم متمدن و پروفیسور براون تمنا و استرحام می نمائیم

انجمن ایالتی تبریز فی شب چهارم محرم ۱۳۳۰

غلبه جهاد عمده ۱۳۰۶ (از تبریز بانجمن سعادت)

سالدات روس شب ۲۹ غفلتاً با اداره نظیمه هجوم آورده و ضبط می کند دو نفر را کشته
 بیرون طرف صبح امره اداره عدلیه ایالت وانجمن را توقیف می کند باز در گوشه و بازار اهالی بیگناه را لخت و اطفال مدرسه را زیر پا می اندازند
 این بنده تاب وحشت آن ها را نیاورده و برای حفظ شرف ایران رفته قشون را از ادارات
 رسمی بیرون کردم بعد بامر مرکز اهالی مدافعین را مجبور به سکوت نمودم دیروز و
 امروز سالدات روس بغتة با کمال وحشت شهر را هدف گلوله ساخته بومباردمان
 می نمایند زن و بچه ها را می کشند خانه ها را می سوزانند خانه های حاجی حسن خطائی
 و حاجی کاظم صراف را سوخته الساعه دوازده زن [و] بچه حاجی حسن خطائی
 مجروحاً در باغ دست روس ها اسیرند از طرف اهالی که با کمال هیجان شوق فداکاری
 دارند ابدأ بجز مدافعه اقدامی نمی کنیم. این وحشت روس ها را به تمام عالم متمدن
 برسانید تا اهل اروپا درجه فداکاری ما و درنده گی روس را بدانند) امیر حشمت



برائت (امیر حشمت)

از تبریز بانجمن سعادت

سالدات روس شب ۲۹ غفلتاً با اداره نظیمه هجوم آورده و ضبط می کند دو نفر را کشته
 به اوطاق های نظامی می روند طرف صبح امره اداره عدلیه ایالت وانجمن را توقیف
 می کند باز در گوشه و بازار اهالی بیگناه را لخت و اطفال مدرسه را زیر پا می اندازند
 این بنده تاب وحشت آن ها را نیاورده و برای حفظ شرف ایران رفته قشون را از ادارات
 رسمی بیرون کردم بعد بامر مرکز اهالی مدافعین را مجبور به سکوت نمودم دیروز و
 امروز سالدات روس بغتة با کمال وحشت شهر را هدف گلوله ساخته بومباردمان
 می نمایند زن و بچه ها را می کشند خانه ها را می سوزانند خانه های حاجی حسن خطائی
 و حاجی کاظم صراف را سوخته الساعه دوازده زن [و] بچه حاجی حسن خطائی
 مجروحاً در باغ دست روس ها اسیرند از طرف اهالی که با کمال هیجان شوق فداکاری
 دارند ابدأ بجز مدافعه اقدامی نمی کنیم. این وحشت روس ها را به تمام عالم متمدن
 برسانید تا اهل اروپا درجه فداکاری ما و درنده گی روس را بدانند) امیر حشمت

اعلامیه رهبران شیعیان علیه محمدعلی شاه

هو

مورخه ۱۵ شهر رمضان ۱۳۲۶

دولت متمدنه دانسته‌اند که سال‌های دراز در خصوص استرداد حریت و خدادادی ملت ایران از دولت مستبده خود شاکی بود تا در آخر سلطنت مرحوم مظفرالدین شاه ملت حقوق طبیعی خود را استیفا نمود و دولت ایران رسماً از استبداد به مشروطیت تحول یافت. قانون اساسی که اساس مشروطیت دولت است نوشته و به امضاء مظفرالدین شاه رسید و محمدعلی شاه در ولیعهدی و ابتداء جلوس، دومرتبه قانون مذکور را امضاء نمود و در عهده گرفت که او و اخلاف او ابدالدهر از حدود و مواد تخلق نمایندوسه مرتبه رسم تکلیف به عمل می‌آمد مع ذلك کله زمانی نکشید که علاینه خلق عهد و نقض نمود و برخلاف غالب مواد قانونی اساسی ارتکاب نمود محل پارلمنت را به توپ بست مبعوثان ملت را مقتول و منفی و محبوس ساخت. جرائد را بالتمام از انتشار ممنوع داشت و مدیران جرائد را سر برید و شکم درید؛ محاکمه را در بست، تلگرافات که عروق حاکمیت و عمده سبب اتحاد ملت بود از مخابرات ممنوع داشت؛ پست‌خانه‌ها را تعطیل، خطوط را تفتیش کردند و راه‌ها را به تحریک ایلات مغشوش، تجارت را که روح مملکت و سبب ثروت ملت است به کلی محو نمود و جمعیت‌ها را از اجتماع منع نمود برصغیر و کبیر ملت رحم نکرد و مستبدانه بر جان و مال آن‌ها تاختن کرد. عمارت عالیه و خانه‌های ملت را منهدم و ویران، اموال را به نهب و غارت داد، هر کس اسم حریت بر زبان آورد زبانش را قطع کردند. سلاح ملت را از ایشان سلب، ضبط کرد و حال که ملت در آخرین نفس است چند حکم مستبدانه را اقدام کرده، اول آنکه در این وقت زبان ملت را بریده و از اظهار حقوق خود عاجز نمود. از بعضی افراد ملت سند رفع ید از مشروطیت و امضاء استبداد بالمجبور واداشته است مهر کرده‌اند (دوم) آن که می‌خواهد به عهده ملت از دول دیگر استقراض نموده در راه سرکوب ملت صرف نماید. (سوم) آن که می‌خواهد از جانب عموم امتیازات به اجانب بدهد و تحصیل وجه نموده باشد از آنجائی که این شاه خودپرست تمام حیثیات ملت را باطل نمود و به درجه محو رسانیده و نه پارلمنت دارند و نه جرائد و نه محافل و نه بر اعراض و نفوس و اموال از تطاولات دل‌بخوانه اوایمن) (لهذا از جانب بقیه السیف ملت، ماها که رؤسا و روحانی ملت هستیم بر حسب تکلیف و مکالمات شفاهانه و مراسلات کتبی، وکیل و مکلف به ابلاغ هستیم که به تمام دول متمدنه دنیا برسانیم که در محافل سیاسی و غیرسیاسی مذاکره این حکم مستبدانه نموده بدانند که امضائی که از ملت به استمداد دولت گرفته شده جبری و از درجه اعتبار ساقط است. و استقراضی که از تاریخ مشروطیت دولت بر عهده ملت کرده باشند ملت ذمه‌دار ایفای وجه این استقراض نخواهد بود و امتیازاتی که در این زمان به اجانب داده می‌شود و معاهداتی که در بین آید ملت امضاء و اجازه ندارد لغو و باطل خواهد بود. حال این شاه با سایر متغلبین و قطاع‌الطریق یکسان است) این ورقه فعلاً [ورقه] رسمی ملت ایران شمرده می‌شود که بتوسط (مسیو روهه) سفیر دولت فرانسه مقیم بغداد به عموم ملت فرانسه اعلام گردید) خدام شریعت جعفریه زوساء روحانی ملت ایران و قاطبه شیعه جعفری علماء نجف اشرف.

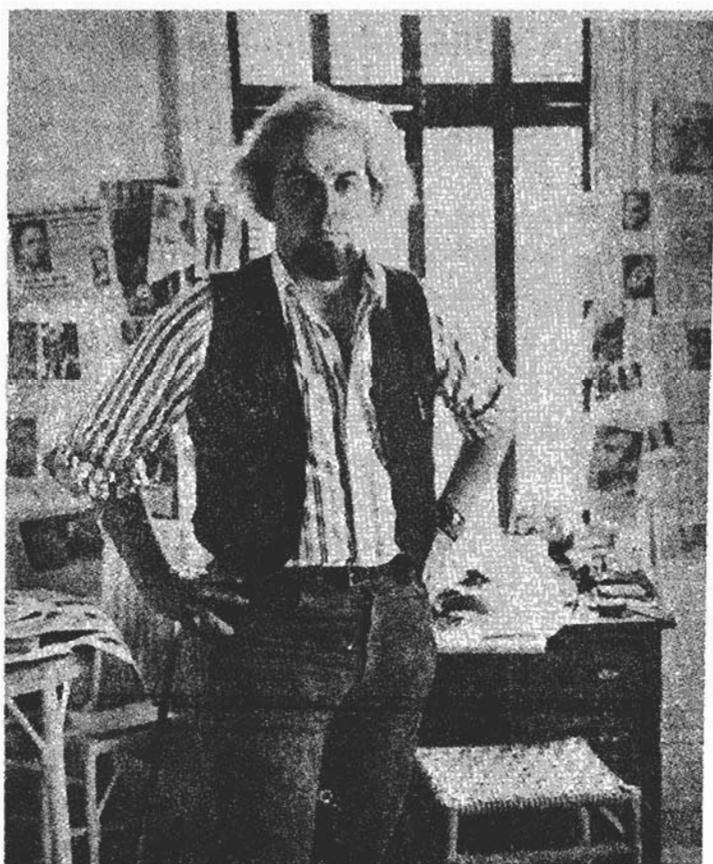
الاحقر عبداله المازندرانی الاحقر محمد کاظم الخراسانی الاحقر عبدالی میرزا خلیل طهرانی.

اعلامیه رهبران شیعیان ایران علیه محمدعلی شاه و خطاب به قدرت‌های خارجی، ۲۷ اکتبر ۱۹۰۸، منبع آرشیو وزارت خارجه فرانسه

رالڤ
استدمن

Ralph

STEADMAN



AMERICA

مادرش دختر معدنکاری از مردم ولز و پدرش فروشنده‌ئی دوره‌گرد بود. در شانزده سالگی مدرسه را رها کرد و برای معیشت به کارهایی پرداخت که فهرستی سخت متنوع دارد و از آن جمله است شکارچی موش صحرائی، بیای استخرشنا، نظافتچی و باغبان. و از سال ۱۹۵۶ بود که مستقیماً هنرش را به عنوان حرفه‌ئی به کار گرفت.

نخست سه سالی در يك روزنامه کار کرد و پس از آن به عنوان کاریکاتوریستی آزاد و مستقل آثار خود را به مجلات پانچ و پرای و ت آی و نشریات دیگری که خواهان آن بودند می فروخت. پس از ده سال مدتی کوتاه به استخدام روزنامه تایمز لندن درآمد و تهیه کاریکاتورهای سیاسی آن را متعهد شد که بنا به ادعای خودش به علت «اقدام به فتنه‌گری» عذرش را خواستند.

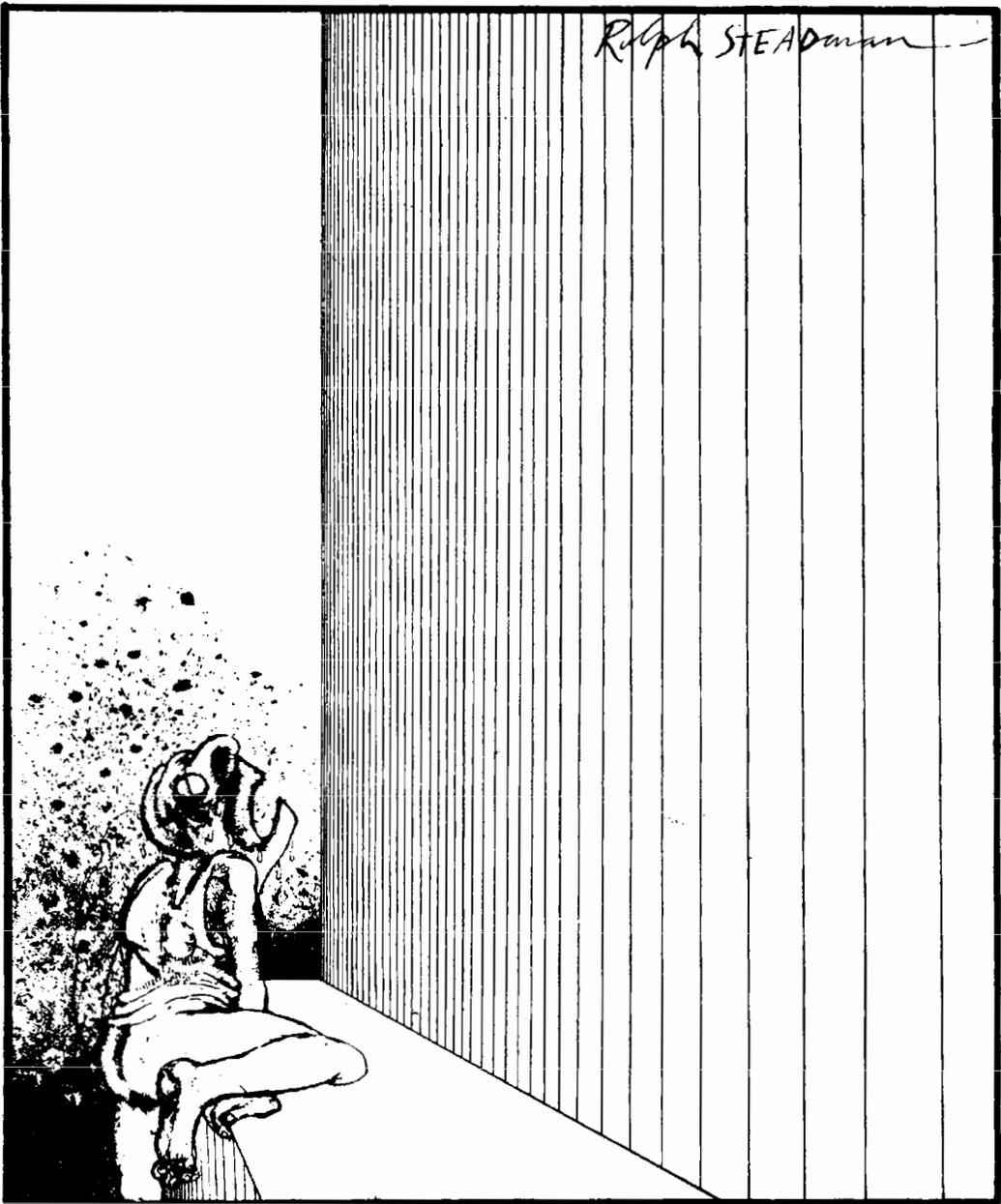
به سال ۱۹۷۰ با هنتر. س. تامسون منتقد هنری معروف در کنتاکی دیداری کرد که ماحصل آن دست یافتن به شیوه‌ئی بسیار غنی بود برای - به قول خودش - «لجاج ورزیدن با روش احمقانه زندگی آمریکائی». در سال ۱۹۷۲ جایزه «یادبود فرانسیس ویلیام» برای بهترین کتاب مصور، نصیب او شد. این کتاب - یعنی «ماجرای الیس در سرزمین عجایب» - به سال ۱۹۶۷ با نقاشی‌های او چاپ شده بود و بدین ترتیب پنج سالی از انتشار آن می‌گذشت:

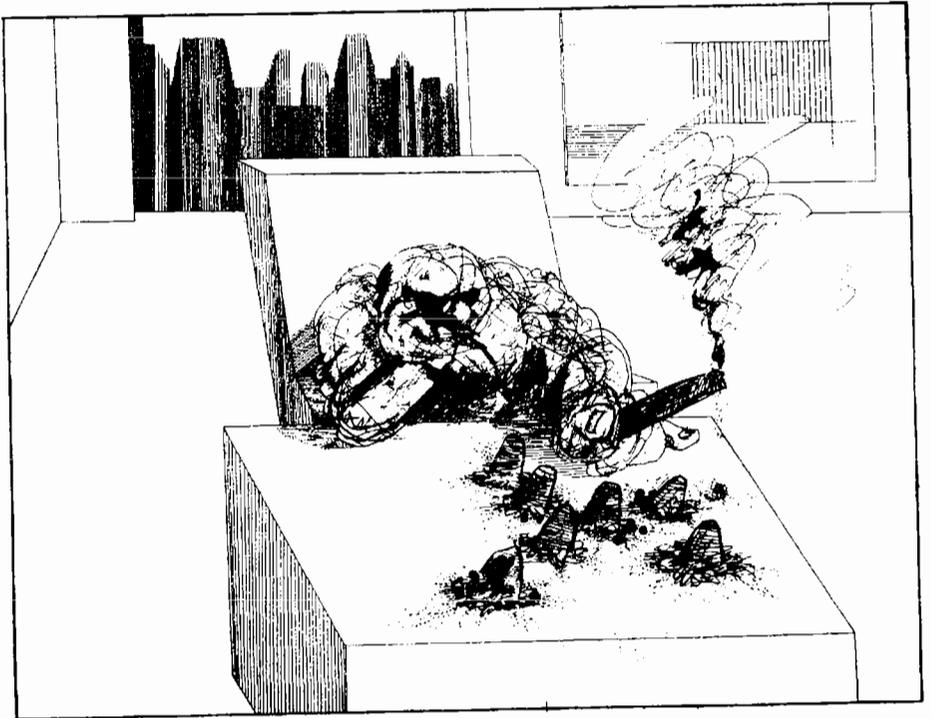
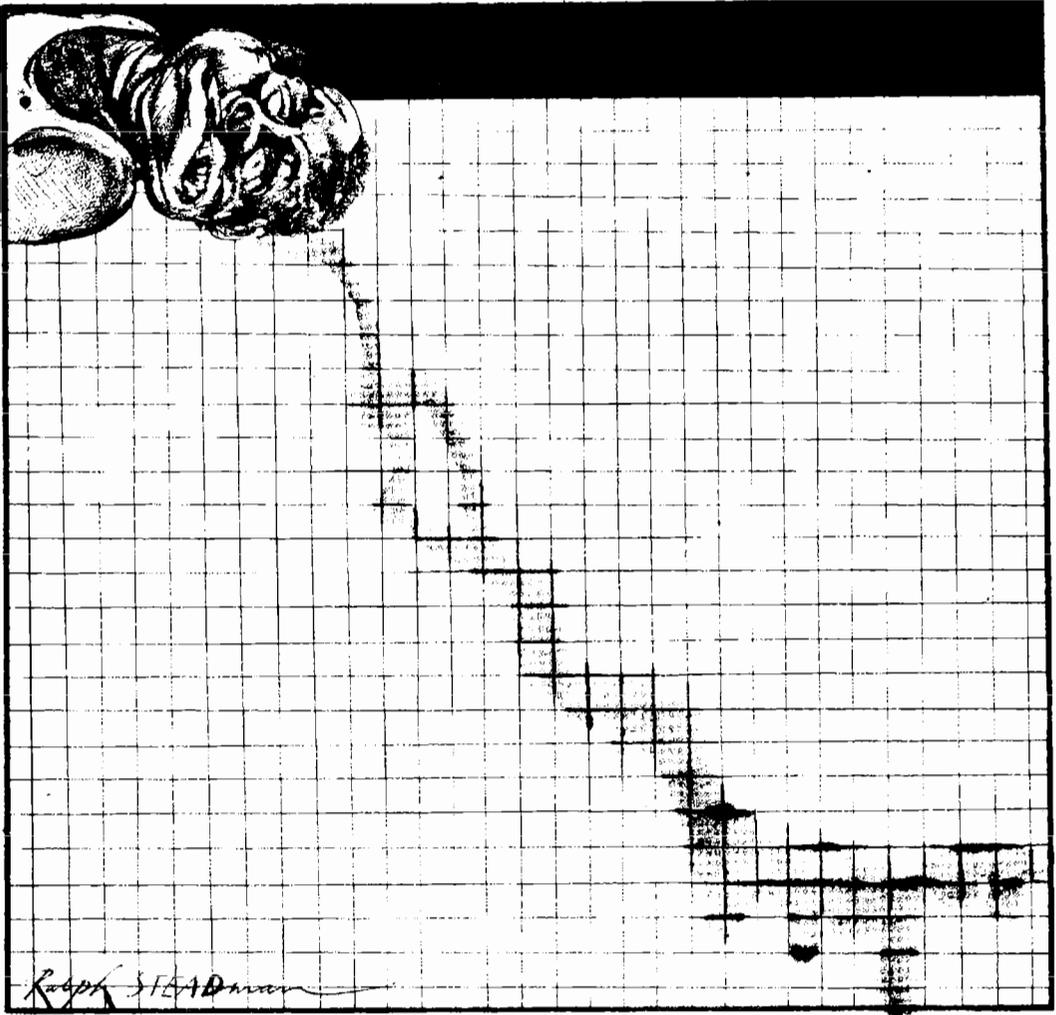
رالف استدمن با وجود شهرت و موفقیت‌های بسیاری که کسب کرده معتقد است که هنوز «ناشناس و درك ناشده» باقی مانده، هرچند که می‌گوید «دلم می‌خواهد همین طور هم بمانم!» -

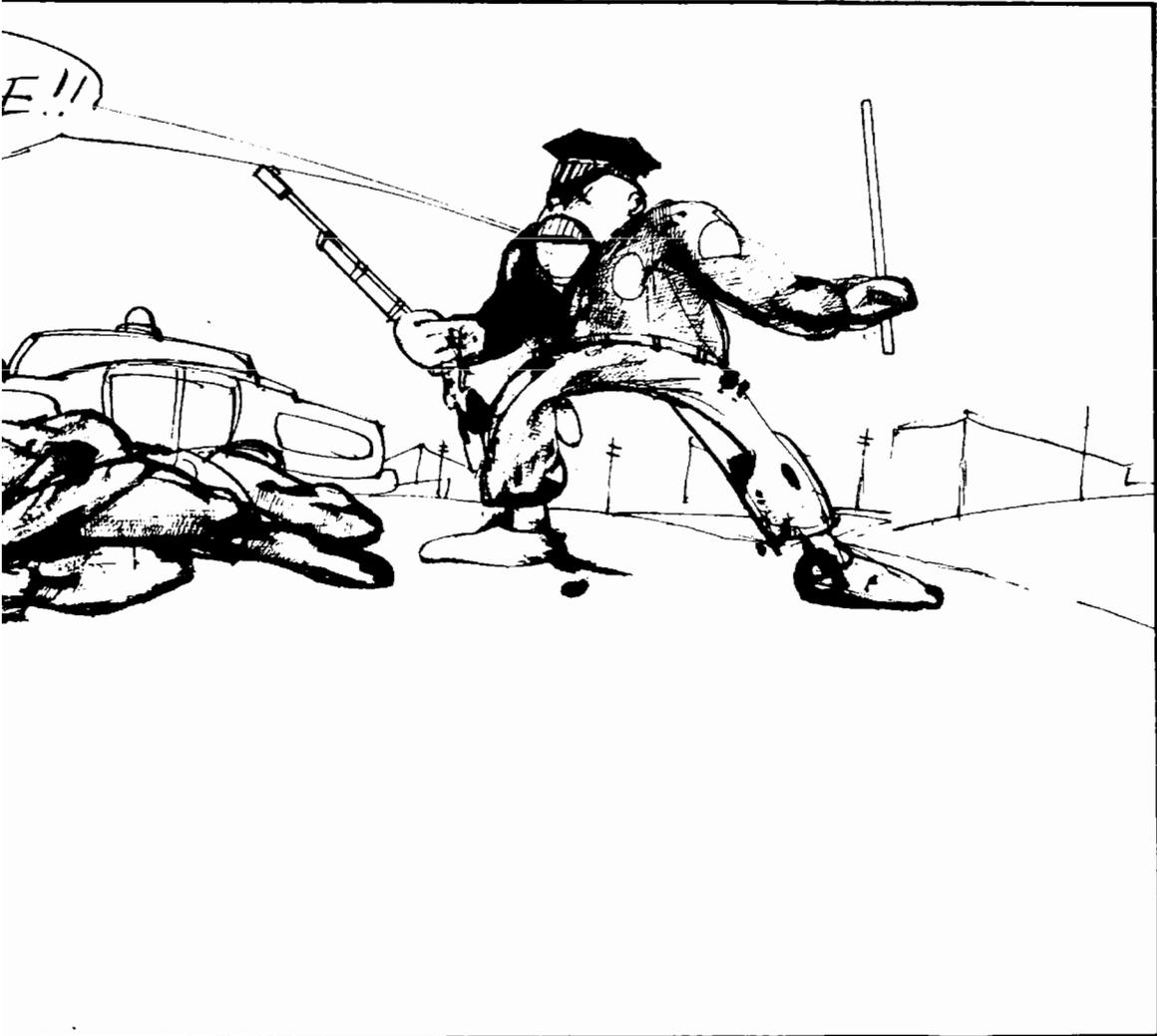
استدمن اکنون ۴۳ سال دارد و ساکن لندن است. اصرار دارد که وقتی درباره او شرحی نوشته می‌شود حتماً این عبارت را به نقل از خود او اضافه کنند که از خمار بامدادی و بیماری‌های لغوه و خیالپردازی و یادرد رنج می‌برد.

طرح‌هایی را که در این شماره چاپ کرده‌ایم از مجموعه بسیار پربار او «آمریکا» برگزیده‌ایم. نگاه عمیق او به آمریکا و زندگی آمریکائیان به راستی حیرت‌انگیز است. و این، نکته‌ئی است که البته در «چند کاریکاتور» منعکس نمی‌شود.

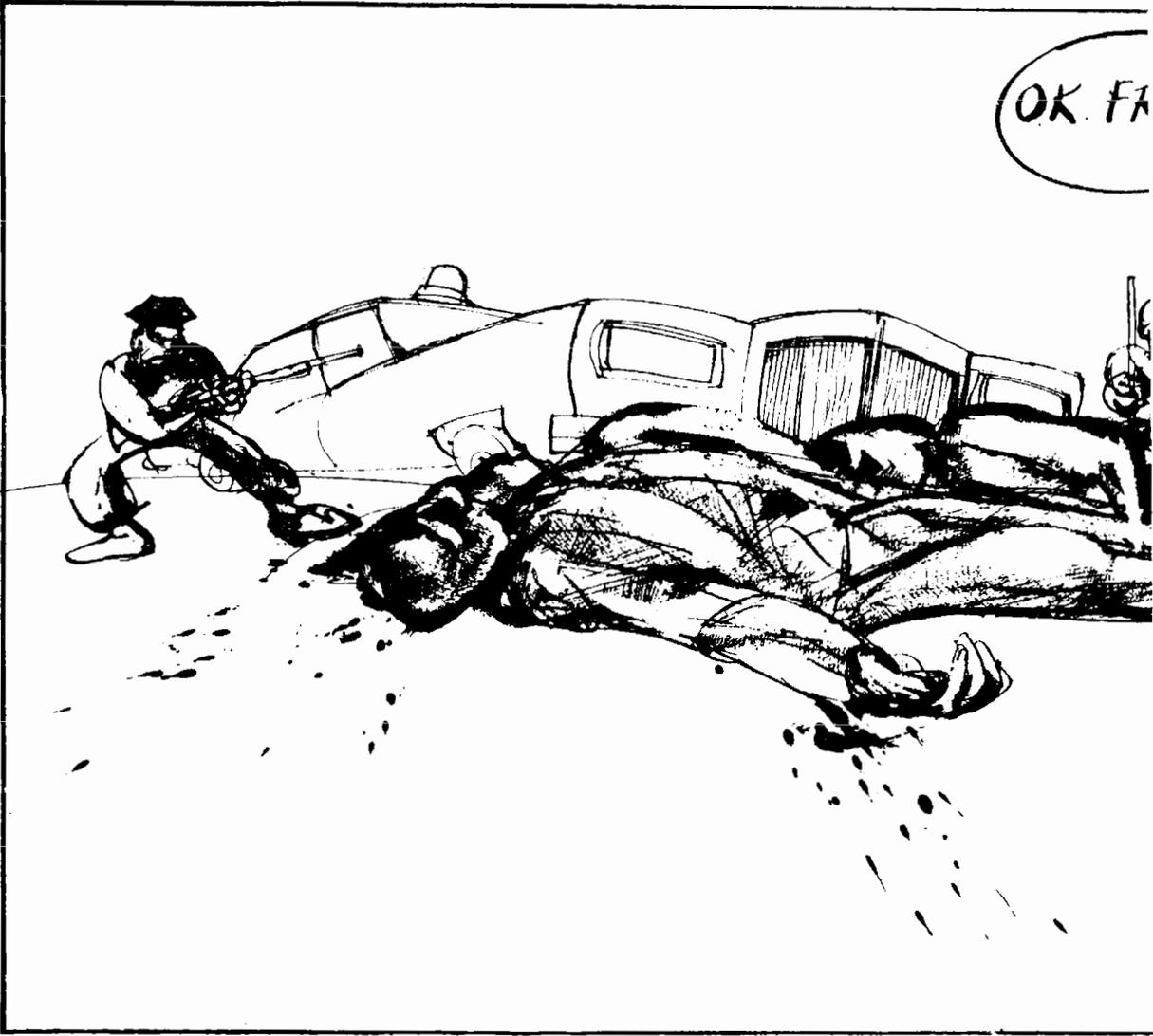
Ralph STEADMAN

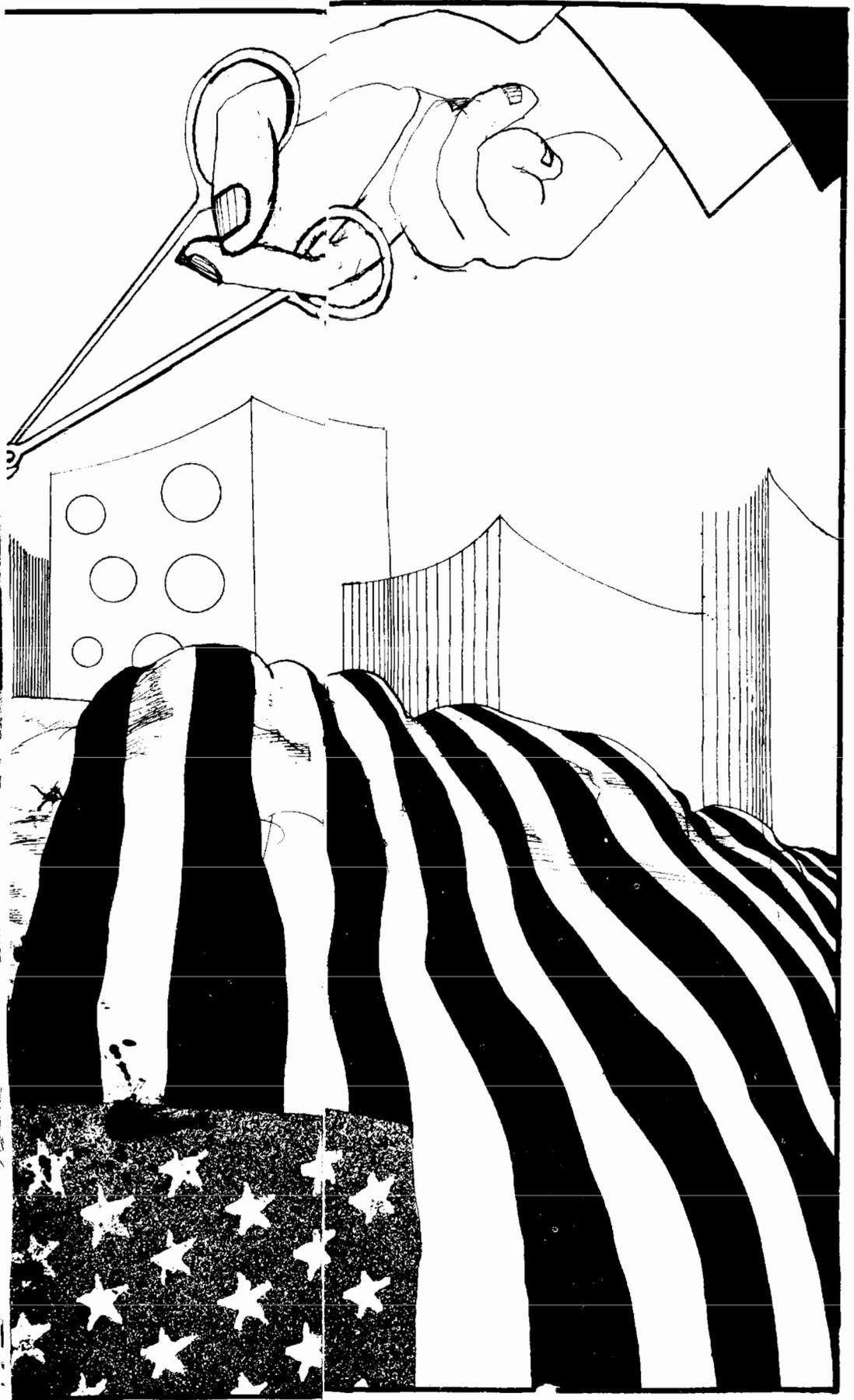




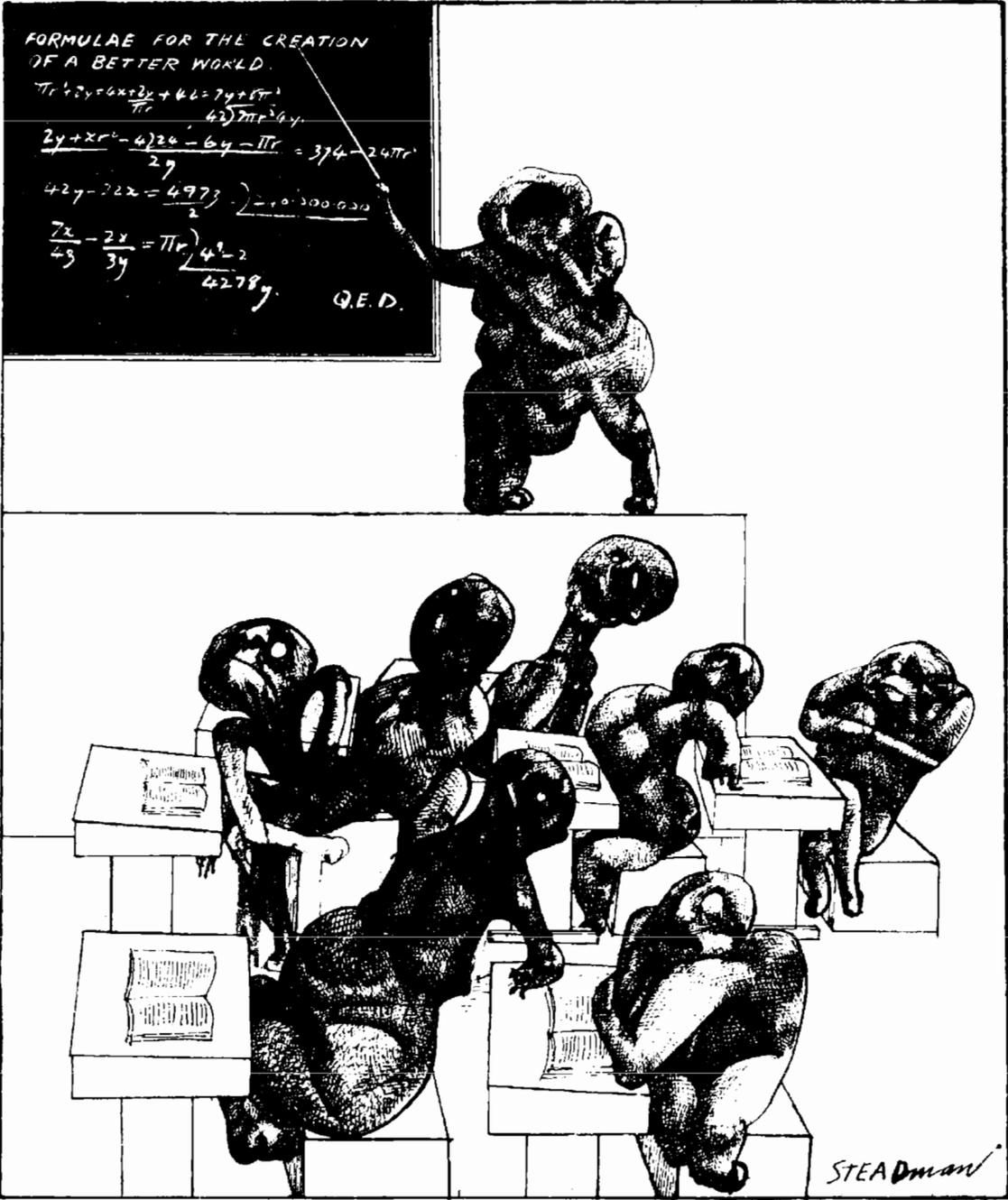


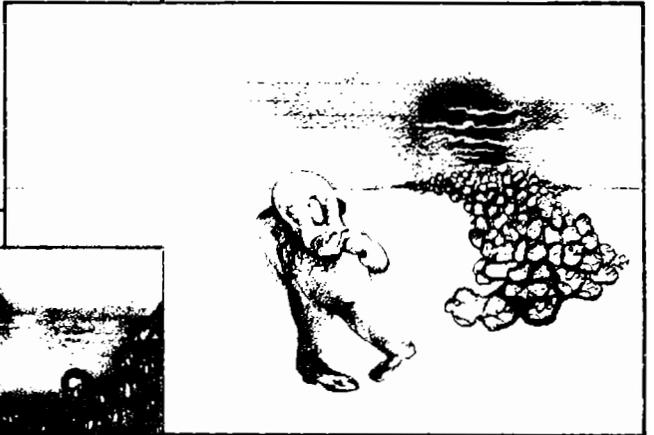
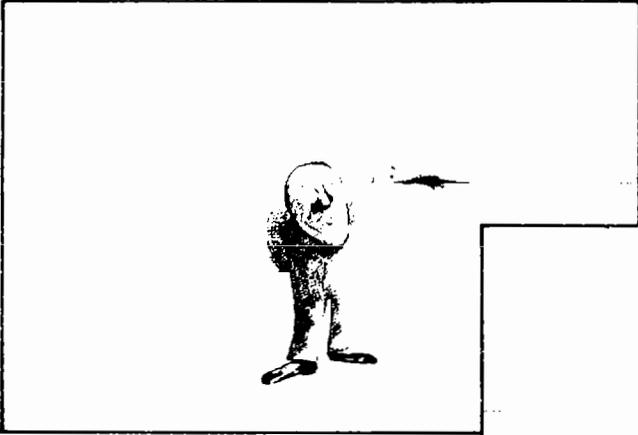
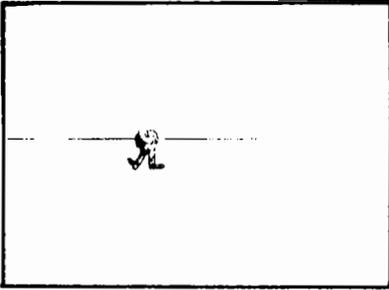
OK. FA















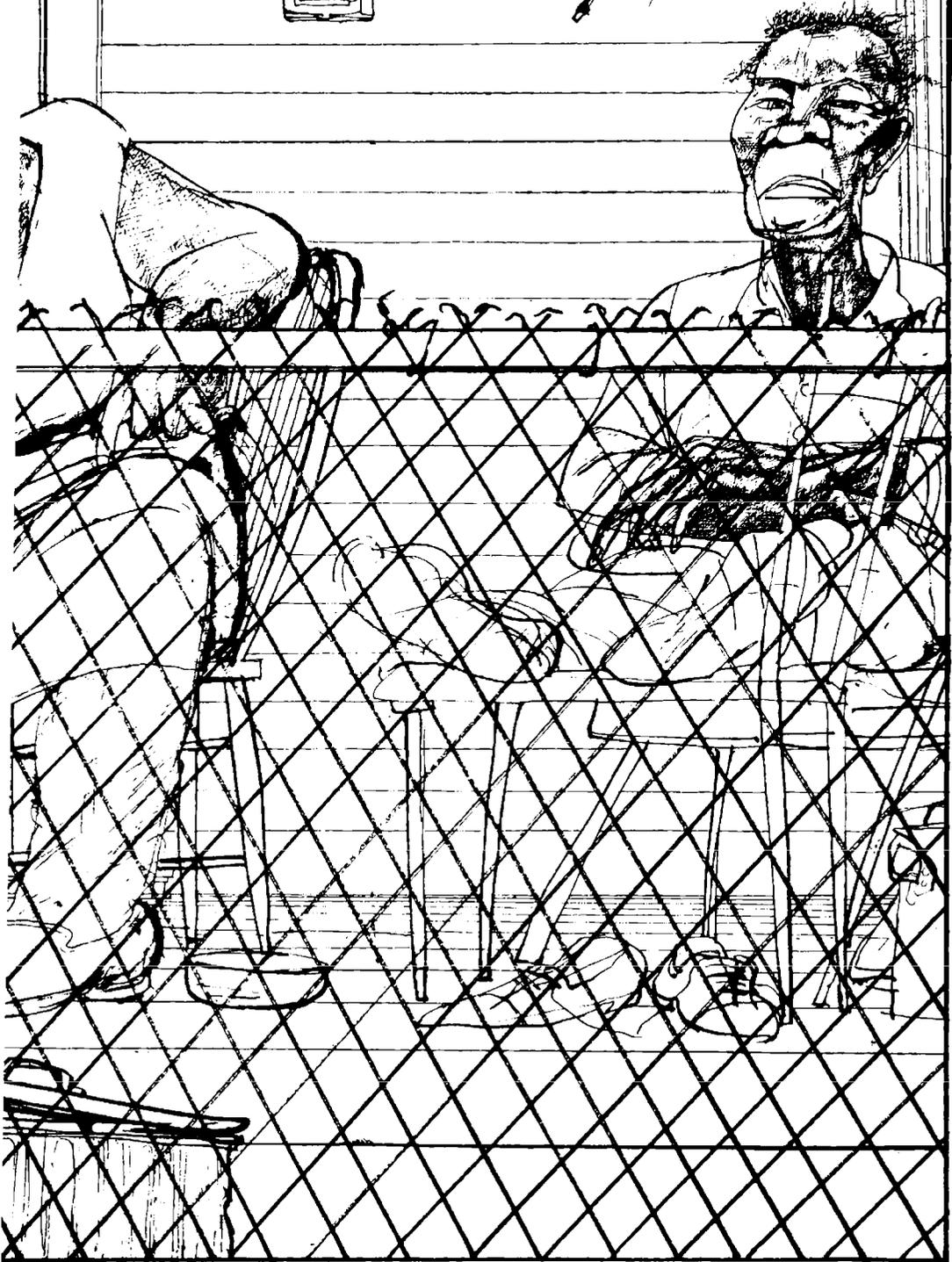




1823



SUMMER EVENING
SCENE IN BLACK
GHETTO SE OF DALLAS.
Aug 73.







آخر الزمان

یا آخرُ زمان. پایان دورهٔ زندگی این جهانی که پس از آن قیامت است و روز پنجاه هزار سال آغاز می‌شود.

مجموعهٔ باورهای عامیانه در این باره، به نیکوترین صورتی در اسکندرنامهٔ فارسی آمده است که فشردهٔ آن چنین است:

«از آسمان دو فرشته را آرزو خاست، و از خدای تعالی درخواستند تا به زمین آیند و با ذوالقرنین دوستی کنند و با وی به عبادت خدای عزوجل مشغول شوند.

پس شبی شاه [با ایشان] گفت: - هیچ دانید که این جهان چندگاه دیگر بماند؟ گفتند: - تا پیغمبر آخر زمان نیاید، که هنوز نیامده است، و بعد از او روزگاری دراز بگذرد. آن گاه جهان برخیزد و برخاستن جهان را علامت‌ها است: یکی آن که آفتاب از غرب برآید و دَابَّةُ الْأَرْضِ بیاید، و یاجوج و ماجوج هم‌چنین بیایند، و دَجَال برآید، و اندرزمین عدن آتش بیرون آید، و عیسی علیه‌السلام از آسمان فروآید.

پس پرسید که: - از مغرب، آفتاب چون برآید؟

گفتند: - بدان که خداوند تعالی هر شب آفتاب را به آسمان برد و از همه آسمان‌ها برگذرانند به زیر عرش، و آن‌جا محبوس باشد. پس دستوری خواهد با جهان آمدن، و خدای تعالی او را دستوری دهد. و از آسمان به آسمان می‌آید، تا به آسمان دنیا رسد

۱. دَابَّةُ الْأَرْضِ (Dābbat-ol-arz) (اسم خاص، عربی، مرکب از دابه به معنی جانور چارپا، و ارض به معنی زمین) چارپائی عظیم‌الجثه است، شصت ذراع درازی قامت او. و برطبق اساطیر اسلامی از کوه صفا بیرون می‌آید و خروجش نخستین نشانه باشد بر نزدیکی قیامت. انگشتر حضرت سلیمان در انگشت و عصای حضرت موسی در دست او خواهد بود. به زبان عربی سخن خواهد گفت، بر تمامی خلق عالم خواهد گذشت و بر اثر آن عصا و نگین که با اوست بر پیشانی هر کس نوشته‌ئی پدید می‌آید که کافر است یا مسلمان. - از آن پس، نام‌ها همه از یاد خواهد رفت و زمینیان ناگزیر یا یکدیگر به یکی از دو خطاب مسلمان یا کافر سخن خواهند گفت.

[نقل به معنی از دائرةالمعارف فارسی]

وقت صبح باشد. و چنین باشد تا قیامت... پس شبی آفتاب را محبوس کنند و چون دستوری خواهد، نیاید. پس ماه نیز در او رسد و هر دو دستوری خواهند، نیابند... چون سه شب تمام شود، جبرئیل علیه السلام ماه و آفتاب را گوید که: «حق تعالی شما را می‌فرماید که با مغرب شوید و برآید از آن جا، بی‌نور!» - پس آفتاب و ماه از مغرب برآیند و [با آن هر دو] روشنائی نباشد. مانند دو اشتر سیاه باشند. و چون به میان آسمان رسند، جبرئیل علیه السلام بیاید و ایشان را به مغرب فرو نبرد [بل] به باب توبه فرو برد.

پس اسکندر پرسید که: - در توبه چه باشد؟

گفتند: - رسول خدا فرمود آفریدگار عالم در توبه‌ئی آفریده است و آن را دو مصراع^۲ خوانند، از زر مرصع به جواهر. و میان این مصراع تا آن مصراع یک ساله راه باشد. [و این] در گشاده است. از آن وقت که خدای عزوجل خلق را آفریده است تا بدین روز، هیچ کس توبه نکند که نه بدین دو اندر شود. آن گاه، بدین روز، به فرمان خدای این دراندر بندند چنان که گوئی خود نبوده است. و چون آن در در بسته شد، هیچ توبه دیگر فرا نپذیرند...

و عزرائیل جان همه کس بستاند.

خدای عزوجل گوید: «یا عزرائیل، که مانده است؟»

گوید: «رَبِّ الْعِزَّةِ، تو عالم تری!» - و جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل مانده باشند.

رَبِّ الْعِزَّةِ گوید: «جانِ جبرائیل بردار!» - بردارد.

گوید: «جانِ میکائیل بردار!» - بردارد.

آن که گوید: «جانِ اسرافیل بردار!» - بردارد به فرمان خدای عزوجل.

آن که رَبِّ الْعِزَّةِ گوید: «کی مانده است؟»

ملك الموت گوید: «بارخدا، من مانده‌ام.»

از حق ندا آید که: «به عزت و جلال من که توهم بمیری!» - پس بفرماید تا سر بر در بهشت نهد و پای‌ها بر دوزخ، و جان بدهد.

در وقت جان‌کندن گوید! «یا رَبِّ الْعِزَّةِ، اگر دانستمی که جان‌دادن چنین است سخت

و عظیم، جان هیچ بنده برنگرفتمی!»

بس نعره‌ئی بزند که اگر جهانیان همه زنده بودند از آواز او بمردندی.

پس کس نماند الا خدای عزوجل.

[از اسکندرنامه، به تلخیص، صفحات ۳۰۶ تا ۳۱۰]

۲. مصراع هرلنگه در را گویند. دو مصراع را لابد باید به معنی در دولنگه یا دو لَت lat پذیرفت هرچند ظاهراً در این حال باید مصراع به تشبیه آمده باشد.

واپسین دوره حیات این جهانی، که برحسب معتقدات عامه و اخبار مذهبی نشانه‌های خاص دارد و به ظهور امام غایب و رجعت انبیا و ائمه منجر می‌شود. از نشانه‌های آغاز دوره آخرالزمان، یکی خروج دابة الارض است

آخوند محمدباقر مجلسی می‌نویسد: «مراد از این دابه، علی علیه السلام است». زمخشری در کشف روایت کرده است که: «دابه از صفا بیرون خواهد آمد، با عصای موسی و انگشتر حضرت سلیمان. عصا را بر محل سجود مؤمن خواهد زد یا در میان دو دیده‌اش، پس نقطه سفیدی به هم خواهد رسید که تمام روی او را روشن خواهد کرد مانند ستاره‌ئی درخشان، یا آن که در میان دو چشمش نوشته می‌شود مؤمن! - و انگشتر را بر بینی کافر می‌زند و سیاه می‌شود و جمیع رویش را تیره می‌کند یا در میان دو دیده‌اش نوشته می‌شود کافر! - در احادیث مکرر است که حضرت امیر مکرر در خطبه‌ها می‌فرمود که منم صاحب عصا و میسم، یعنی چیزی که بدان داغ کنند». از اصبع بن‌بایه روایت کرده‌اند که: «روزی معاویه مرا گفت شما گروه شیعیان گمان می‌کنید دابة الارض علی است؟

گفتم: - ما نمی‌گوئیم به تنهایی؛ یهود نیز چنین می‌گویند.

پس معاویه کس فرستاد و اعلم علمای یهود را طلبیده پرسید: - شما دابة الارض را در کتب خود می‌یابید؟

گفت: - بلی.

معاویه گفت: - چه چیز است؟

گفت: - مردی است.

معاویه گفت: - می‌دانی چه نام دارد؟

گفت: - الیا.

معاویه گفت: - الیا چه نزدیک است به علی!»

[حق‌الیقین، ج ۲، ص ۳۳۷]

دیگر از نشانه‌های دوره آخرالزمان پدید آمدن دو باغ سبز است بر دو جانب مسجد کوفه.

نشانه دیگر، طلوع ماه و آفتاب از مغرب است:

«فرشتگان [با اسکندر] گفتند: - خداوند تعالی هر شب آفتاب را به آسمان برد و از همه آسمان‌ها برگذراند به زیر عرش و آنجا محبوس باشد. پس دستوری خواهد با

۳. یا ایلیا، یا الیاس: نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است لیکن منابع اسلامی آن را نام امیرالمؤمنین علی دانسته‌اند به صورتی که در تورات آمده است.

جهان آمدن، و خدای تعالی او را دستوری دهد. و از آسمان به آسمان می آید، تا به آسمان دنیا رسد وقت صبح باشد و روز روشن گردد. و چنین باشد تا قیامت... پس شبی آفتاب را محبوس کنند و چون دستوری خواهد، نیابد. پس يك روز برآید و ماهتاب نیز در او رسد و هر دو دستوری خواهند، نیابند. تا سه شب. و شب اهل دنیا دراز گردد و درازی شب ندانند. به نماز مشغول شود و او را د خویش به جای آرد و صبح برنیاید و ستارگان هم چنان با جای باشند که اول شب. و در آسمان نگرند، آثار صبح نبینند. ترس وی زیادت شود. آن گه یکدیگر را بانگ کنند و همه در مسجدی حاضر آیند و زاری همی کنند و می گریند و زنهار می خواهند برخفتگان.

پس چون سه شب تمام شود، جبرئیل علیه السلام ماه و آفتاب را گوید که حق تعالی شما را فرماید که با مغرب شوید و برآئید از آنجا بی نور!

پس آفتاب و ماه از مغرب برآیند و منادی برآید که «ماه و آفتاب از جانب مغرب برآمدند!» و هر که در جهان، ایشان را ببیند. و ماه و آفتاب را روشنائی نباشد. مانند دو اشتر سیاه باشند. و اهل دنیا بدیشان می نگرند و خروش و زاری می کنند و مادر از فرزند بیزار شود و دوستان از یکدیگر اعراض جویند و هر کس را اندوه تن خویش بود و ایشان که گریان باشند. گریه ایشان سود نکند.

پس دیگر بار خدای عزوجل ماه و آفتاب را نور دهد و از جانب مشرق برمی آیند و به مغرب فرو می شوند و مردم یکباره با سردنیا شوند و گناه می کنند و به کشت و ورز و غرس درختان و راندن جوی ها مشغول شوند و حریص گردند بر دنیا...
... و چنین باشد تا آن گاه که صور در دمند.»

[اسکندرنامه، صفحات ۳۰۷ تا ۳۱۰]

نشانه دیگر خروج یاجوج و ماجوج است.

«و خداوند در قصه ذوالقرنین فرموده است که سد را ساخت که مانع بیرون آمدن یاجوج و ماجوج باشد. پس هرگاه بیاید وعده پروردگار، سد را با زمین هموار می کند و یاجوج و ماجوج از هر بلندی به سرعت به زیر می آیند.

و ماجوج اُمّتی است، و هر يك چهارصد طایفه اند، و مردی از ایشان نمی میرد تا هزار فرزند از صلب خود می بیند. و ایشان سه صنف باشند: صنفی از ایشان مانند درختان بلندند و صنفی از ایشان طول و عرضشان مساوی است، و این صنفند که هیچ کوه و آهنی در پیش ایشان نمی ایستد. و صنفی دیگر يك گوش خود را فرش می کنند و دیگری را لحاف خود؛ و نمی گذرند به فیلی و شتری و خوکی و سایر حیوانات، مگر آن که آن ها را می خورند. مقدمه ایشان در شام خواهد بود و ساقه ایشان در خراسان. و نهادهای مشرق و دریایچه مازندران را آخر می کنند.»

[م.ب. مجلسی، از حق الیقین، مجلد دوم صفحه ۴۱۳]

نشانه دیگری که در اخبار اسلامی آمده دود است که از آسمان نازل می شود «و مردم

را فرامی‌گیرد و داخل می‌شود در گوش‌های کفار و منافقان، و سرهای ایشان مانند کَلَهٗ بریان شود، و زمین مانند خانه‌ئی شود که در آن آتش افروخته باشند... چهل روز بماند و بعد از آن برطرف شود.»

[همان‌جا، ص ۴۴۴]

نشانهٔ بسیار مشهور دیگر پدید آمدن دَجَال است.

سوی آنچه در اخبار و کتب اسلامی آمده نشانه‌های دیگری را از علائم دورهٔ آخرالزمان می‌شمارند که از آن جمله است پیدا شدن زن ریشدار، زاد و ولد استر، اختراعات و اکتشافات حیرت‌انگیز، رواج فحشا و بی‌اعتباری همهٔ موازین اخلاقی و مذهبی. فی‌المثل از معتقدات عوام است که «در دورهٔ آخرالزمان، هیکل آدم‌ها آن قدر ریزه می‌شود که يك پیرزن می‌تواند توی نی‌قلیان بنشیند و زنبیل بباقد!»

[صادق‌هدایت، نیرنگستان]

آن‌گاه طی مقدماتی امام‌زمان ظهور خواهد کرد تا ریشهٔ ظلم و جور و کفر را برکند و جهان را پر از عدل و داد کند، و چندان از ظالمان و کافران خواهد کشت که تارکاب مَرکَبَش در خون فرو خواهد شد.

سَعْدِبن‌عبداللَّه (در بصائر) از امام محمدباقر روایت کرده است:

«اول کسی که برخواهد گشت حضرت امام‌حسین خواهد بود، و آن مقدار پادشاهی خواهد کرد که از پیری، موهای ابروان او بر روی دیده‌اش آویخته شود... حضرت امام‌حسین، در صحرای کربلا، پیش از شهادت فرمود:

- اول کسی که زمین شکافته می‌شود و از زمین بیرون می‌آید من خواهم بود. و بیرون آمدن من موافق می‌افتد با بیرون آمدن امیرالمؤمنین و قیام قائم‌ما علیه‌السلام. پس نازل می‌شوند بر من جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و لشکرها از ملائکه. و جمیع انبیاء و اوصیا، بر اسبان ابلقی از نور. پس رسول خدا عَلَم خود را به‌دست می‌گیرد و شمشیر خود را به‌دست قائم ما می‌دهد. پس حق تعالی بیرون می‌آورد از مسجد کوفه چشمه‌ئی از روغن و چشمه‌ئی از شیر. آن‌گاه حضرت امیرالمؤمنین شمشیر حضرت رسول را به‌من دهد و مرا به‌جانب مشرق و مغرب بفرستد. هرکه دشمن خدا باشد خونس را بریزم و هر بُتی را که بیابم بسوزانم تا به‌زمین هند رسم و جمیع بلاد هند را فتح کنم. و حضرت دانیال و یوشع زنده شوند و بیایند به‌سوی حضرت امیرالمؤمنین. پس هفتاد نفر با ایشان بفرستد به‌سوی بصره که هر که در مقام مقابله برآید او را بکشند. و لشکری به‌سوی بلاد روم فرستد که آن‌جا را فتح کنند. پس هر حیوان حرام‌گوشت که باشد بکشم، تا آن‌که به‌غیر طیب و نیکو در روی زمین نباشد. جزیه را برطرف کنم و یهود و نصارا و سایر ملل را مخیر گردانم میان اسلام و شمشیر. هر که اسلام را نخواهد خونس بریزم و هیچ مردی از شیعیان نماند مگر آن که خدا ملکی به‌سوی او بفرستد تا خاک را از روی او پاک کند و زنان و منزل او را در بهشت به‌او بنماید. و هر کور و زمین‌گیر و مبتلا که باشد، خدا به‌برکت ما اهل‌بیت آن بلاها از او دفع نماید. حق تعالی

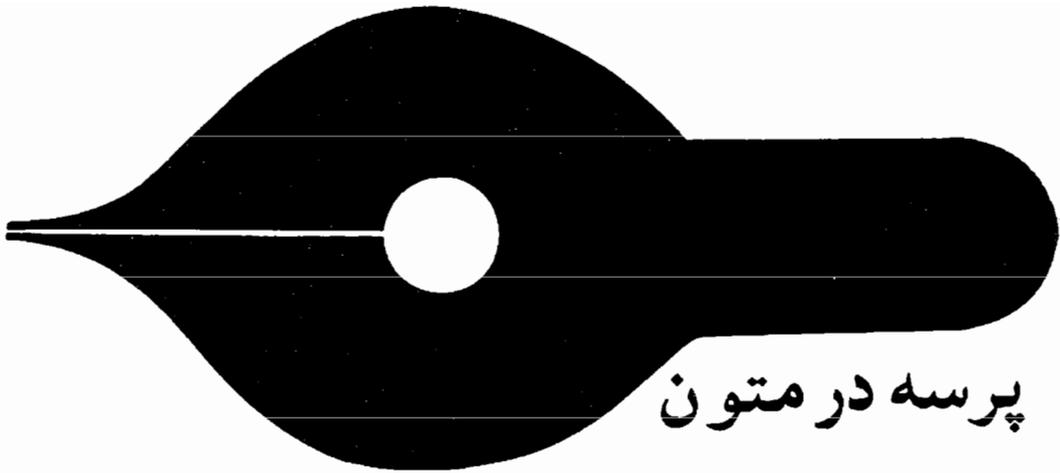
برکت را از آسمان به زمین فرو فرستد، به مرتبه‌ئی که شاخه‌های درختان میوه‌دار از بسیاری میوه بشکند. و میوه تابستان در زمستان، و میوه زمستان در تابستان به عمل آید.» ابو جعفر محمد بن علی قمی، ابن بابویه، معروف به شیخ صدوق محدث بزرگ شیعه - در کتاب علل الشرایع از امام محمد باقر روایت کرده است که: «چون قائم ما ظاهر شود عایشه را زنده کند تا بر او حد بزند و انتقام فاطمه را از او بکشد.»

در ارشاد نیز شیخ مفید به روایت از همین امام آورده است که: «چون وقت ظهور قائم ما نزدیک شود، در جمادی‌الآخر و ده روز از ماه رجب بارانی بیارد که خلاق مثل آن را ندیده باشند. پس به آن باران خدا برویاند گوشت‌های مؤمنان را و بدن‌های ایشان را در قبرهایشان.»

شیخ طوسی نیز به روایت از امام رضا آورده است: «از علامات ظهور حضرت قائم آن است که بدن برهنه‌ئی در برابر قرص آفتاب ظاهر خواهد شد و منادی ندا خواهد کرد که این امیرالمؤمنین است، برگشته است تا ظالمان را هلاک کند!» کلینی نیز از امام جعفر صادق روایت کرده است که: «امام حسین خروج کند با هفتاد نفر از اصحابش که خودهای مطلا بر سر داشته باشند که هر خود دو رو داشته باشد. و به مردم گویند که این حسین است که بیرون آمده است! - پس چون معرفت حسین در دل‌های مؤمنان قرار گرفت و دانستند که دجال و شیطان نیست، حضرت قائم از دنیا برود و حضرت امام حسین او را غسل دهد و کفن و حنوط کند و بر او نماز کند و او را در لحد بگذارد.»

این نیز روایت جابر است از امام محمد باقر، که: «فرمود: - به خدا سوگند مردی از اهل بیت سیصد و نه سال پادشاهی خواهد کرد بعد از آن که قائم از دنیا برود.»

پرسیدم: - قائم چند سال پادشاهی می‌کند؟ فرمود: - نوزده سال؛ و بعد از وفات آن حضرت هرج و مرج و فتنه بسیار خواهد بود تا پنجاه سال. پس منتصر - یعنی انتقام کشنده - به دنیا خواهد آمد که امام حسین است و طلب خون خود و اصحاب خود را خواهد کرد و آن قدر بکشد و اسیر کند که مردم بگویند اگر این ذریه پیغمبران بود این قدر آدم نمی‌کشت!» که دو روایت اخیر با یکدیگر نمی‌خوانند.



پرسه در متون

تاریخ عضدی

«تاریخ عضدی» نوشته احمد میرزا عضدالدوله، از پسران فتحعلیشاه قاجار میان تواریخ مشابه امتیاز ویژه‌ئی دارد. این کتاب شرح زندگی خصوصی پادشاه عیاش و جزئیات احوال همسران و کنیزان بیشمار او را دربردارد.

نثر احمد میرزا ساده و صاف است و در مواردی با هزلی ضمنی درآمیخته چهار قسمت از این کتاب را برای خوانندگان انتخاب کرده‌ایم: سرانجام لوطی صالح، قداره‌بند معروفی که هنوز گذری در بازار نورو زخان به نام اوست - آداب خوابیدن شاه قاجار - ماجرای ملاباشی دارالخلافت - و باختره با خیر شدن فتحعلیشاه از مرگ پسرش عباس میرزا، تنها باری که شاه خوشگذران «جدی» می‌شود.

لوطی صالح و آغامحمدخان

شبی در مجلس شرب، لوطی صالح شیرازی که در عهد کریم‌خان در شیراز اظهار چاکری بلکه جاسوسی به جهت شاه شهید (آغامحمدخان) می‌نمود بعضی مطالب به طور مضحکه گفته بود که خلاف احترام سلطنت بود. خبر به آقا محمدشاه رسید و باطناً نهایت تغیر را به هم رسانید.

لوطی صالح را که آشنای قدیم خودش بود در خلوت خواسته فرمود به جهت مسخرگی و صحبت‌هایی که در مجالس اجزای سلطنت زندیه و در حضور خود وکیل (کریم‌خان) می‌کردی سرمایه و مکنت ترا می‌دانم. باید راست و بی‌کم و کاست

بگویی و تقدیم کنی تا جان تو به سلامت بماند.
لوطی صالح عرض کرد راست می‌گویم و تقدیم هم می‌کنم. اما خداوند عالم در وجود تو گذشت خلقت نفرموده، می‌گیری و باز جان مرا تلف می‌کنی.
فرمودند: تو نگفته من می‌دانم چه داری. از ملك و مال و پولی که پیش تجار سپرده‌ئی قریب پانزده هزار تومان داری.
لوطی صالح عرض کرده بود به‌خدا قسم زیاده بر هشت هزار تومان ندارم و می‌دهم.

فرموده بودند این مبلغ از او گرفته شود.
روز دیگر او را خواسته فرمودند: می‌باید در حق تو رفتاری شود که دیگر روی رفتن به مجالس و صحبت مضاحك را نداشته باشی.

حکم شد دماغ او را بریدند. بعد از بریدن دماغ، چون لوطی صالح آشنای ایام گرفتاری بود باز جرأت نموده عرض کرد: دیدی که خدای تعالی در وجودت گذشت نیافریده!

آقامحمدشاه فرمودند آن چه از او گرفته شده بود رد کردند و فرمودند: برو به عتبات مجاورت اختیار کن. زیرا می‌ترسم باز طرف غضب من واقع شوی و حرف تو راست شود.

لوطی صالح بدون آن که دیناری ضرر مالی تحمل کند با همان دماغ بریده و کمال تردماغی رفت و در مشهد کاظمین علیه‌السلام تا زمان وفات مجاورت داشت.

اندر آداب خوابیدن خاقان (فتحعلیشاه)

شبی شش نفر مرسوم بود که در سر خدمت کشیک به نوبت می‌آمدند: دو نفر برای خوابیدن در رختخواب، که هر وقت به‌ر پهلویی که راحت می‌فرمودند، آن که در پشت سر بود پشت و شانه شاهانه را در بغل می‌گرفت و دیگری می‌نشست و منتظر بود که هر وقت به‌پهلوی دیگر غلتیدند او بخوابد و پشت شاه را در بغل آرد. دو نفر هم به نوبت پای شاه را می‌مالیدند. يك نفر نقل و قصه می‌گفت. يك نفر هم برای خدمت بیرون رفتن و انجام فرمایشات در همان اتاق به‌سر می‌برد. زن‌های کشیک سه دسته بودند... سه نفر سر کشیک بودند:

اول بیگم خانم، دوم مهنسا خانم، سرکشیک سوم نوش‌آفرین خانم بود... شاه‌پرور خانم قراجه‌داغی و نازک بدن خانم قراباغی و زاغی اصفهانی نقل بودند. شش نفر هم برای مالیدن پای حضرت خاقان و سه نفر برای رجوع خدمات که اسمشان ایاغچی گفته می‌شد که تمام هجده نفر و منقسم به سه کشیک بودند....

ملاباشی در حضور

بعضی فقرات از ملاباشی ناشی شده که اختصاراً اشاراتی بدان می‌شود. از جمله حضرت خاقان شنیده بود که مشارالیه مشرب می‌کند و روزهای برف کار و گفتارش منحصر به صرف شراب و حرف شراب است. روزی از زمستان دربین باریدن برف او را احضار فرمودند. هرچه عذرخواست مسموع نیفتاد. تا با عمامه و عصا در نهایت وقار حاضر شد. با آن که علی‌الرسم باید به‌اتاق بیاید، کیفیت خمر و عالم مستی او را بر آن داشت که در کنار حوض ایستاد تا سری به تعظیم و کرنش فرو بیاورد.

از حالت او به حضرت خاقان عرض کردند. فرمایش شد ارسی را بالا زنند، و به ملاباشی فرمودند بیابالا.

ملاباشی در کنار حوض نشست و عرض کرد بالا نمی‌آیم.

شاه اگر لطف بی‌عدد راند

بنده باید که حد خود داند

خاقان مرحوم فرمودند اکنون حد ترا معلوم و خاطر نشان خواهم نمود. چوب زیادی در آن روز به میرزا علی زدند. از این فرمایش شاهانه که وقتی فرموده بودند ملاباشی به قدری نامربوط گفت که فلان و بهمان هم فهمیدند معلوم می‌شود سواد و فهمی هم نداشته است. صدایش بقول عوام دوپوسته بود. زیر و بم حرف می‌زد و ریشش دراز بود. گویا حالت نَمّامی و نفاق هم داشته. نشاطی خان این شعر را در حق او گفت:

دودانگه دوصدای دورو، دودل، دوزبان

خداش کیش فلان دید و ریش بهمان داد.

هنرپیشه‌های دیروز

در اوقاتی که همیشه نالان بود و در منزل در تحت توجه والده، او را به هر وسیله مشغول می‌داشتند. «بی‌بی‌خانم» زنی بود نقّاله و قوّاله و به قول فاضل‌خان گروسی: در جوانی خوش‌منظر، عشوهرگر، شیطان، فتانه، مردانه‌پوش، پیمان‌نوش، با يك عالم ناز، و آتش‌اندازِ خرمن‌پیر و جوان. پس از سفیدی مو و سیاهی رو، زردی دندان و خشکی پستان، قطع عادت و ختم لعنت، جانماز آب می‌کشید: دعا می‌داد، جن می‌گرفت. هفته هفته در منزل ما پلاس بود و همشیره را مشغول می‌کرد. روزی «حکیم موسی» که طیب خانواده بود و بر حسب عادت گاهی عیادت می‌نمود، مردی موقر و هفتاده ساله، برای بازپرسی احوال همشیره آمده بود و کنار رختخواب نشسته. بی‌بی‌خانم خود را در چادر نماز پیچیده در کمال ادب آمد و نزدیک

حکیم باشی بنشست. با بسی آداب و به لحن التماس گفت: حکیم باشی اجازه می‌خواهم سئوالی بکنم.

حکیم باشی با لحن طلب گفت: بفرمائید.

گفت: شنیده‌ام حضرت سلیمان خواست مخلوق روی زمین را در بر و بحر میهمان کند، اجازه از درگاه روزی‌رسان خواست، جواب آمد نمی‌توانی.

و حکیم باشی با جدیت تمام گفت: صحیح است.

ناگاه بی‌بی‌خانم برخاست، چادر را انداخت و بر وزن گفت: «نمی‌تونی، گفت می‌تونم» - مدتی بشکن زد، توی ریش حکیم باشی که از يك وجب درازتر بود قروغریله آمد. حکیم باشی دهانش بازماند و حضار دست گذاردند به‌خنده و دل‌ها را گرفتند.

این بی‌بی‌خانم، هفته‌هفته در منازل آشنایان مجلس‌آرا بود و به‌چادرنمازی یا چارقبدی قانع. نه دعوی سادگی داشت نه خود را از برآوردگان برجسته تمدن می‌دانست و ستارگان امروز عشر هنر آن ستاره کوران را ندارند. مادینه، بی‌لطف و پرمدعا.

پسر عباسقلی از طایفه پالانی

دو دسته نظامی - قزاق و ژاندارم - در مملکت تربیت شده.. هر دو قوه در دست سردار سپه است. قدرتی در خود می‌بیند و از اطراف آواز «نابغه» هم به‌گوش او می‌خورد، منتظر است از طرف شناخته و نشناخته مورد تعظیم و تکریم باشد. هنوز آن کیفیت در او پیدا نشده است. در این زمینه هم خودنمایی‌ها به‌ظهور رسید. نمونه را يك دو فقره یاد می‌شود:

شهیدزاده، نابینا، در صحن عدلیه در گوشه‌ای نشسته. سردار براو گذشت، برنخواست. مورد ضرب و شتم سردار شد. آوازه در شهر پیچید. قضیه دیگر نهیب به «حسین‌خان و یار» بود در قلعه، که تکریم لازم را به‌جا نیاورده بود. سردار که به‌جهتی پیاده شده بود به‌او نزدیک شده گفته بود: «چه بی‌ادبی! می‌خواهی با این چوب چشم‌های زاغت را بیرون بیاورم؟»

شهرت بین قوم، سابقه خانوادگی می‌خواهد. پسر عباسقلی داداشش را از طایفه «پالانی» شاید در سوادکوه شناسند. در تهران مقدماتی بیشتر می‌خواهد.

از کتاب «خاطرات و خطرات»

نوشت: مهدیقلی هدایت (مخبر السلطنه)

خبر مرگ عباس میرزا

پس از آن که خبر وفات ولیعهد، جنت مکان از خراسان رسید و شاهزاده علی‌خان ملقب به ظل‌السلطان مطلع شد، دوشبانه‌روز از خانه بیرون نیامد. وقت شام و نهار حضرت شهریار جویای حال او می‌شد. می‌گفتند تکسر مزاج دارد. خبر ناخوشی ولیعهد هم مدتی بود به‌عرض رسیده حکیم «کارمک» به‌تعمیل برای معالجه روانه ارض اقدس شده بود. روزی تمام اولیای دولت در دیوانخانه جمع شدند که این خبر وحشت اثر را به‌عرض برسانند.

وقت عصری بود که حضرت خاقان، به‌قاعده معمول در اطاق سرارسی رو به‌قبلة خلوت کریم‌خانی نشستند... فرمودند اللہ یار خان بیاید. آصف‌الدوله تا در ارسی آمد. خاقان مرحوم فرمودند چپار خراسان آمده است یا نه؟

عرض کرد میرزا علینقی آمده است که مقصود میرزا علینقی برادر میرزا تقی ملقب به‌علما، از دائی‌زادگان آصف‌الدوله است.

خاقان مرحوم فرمودند پنج هزار تومان به‌حکیم کارمک انگلیس انعام دادم او را با میرزا علینقی پیش عباس میرزا فرستادم. از حکیم چه خبر شد؟ احوال عباس میرزا چطور است؟

عرض کرد حالت ولیعهد خوب نبوده. از قضای آسمانی حکیم صاحب در منزل میامی جهان فانی را وداع گفته.

شاهنشاه فرمایش کرد: اللہ یارخان، پس بگو عباس میرزا مرده!

آصف‌الدوله به‌گریه افتاد. عرض کرد خداوند سایه مبارک قبله عالم را از سر اهل مملکت کم نفرماید... به‌حمد اللہ در هر ولایتی يك نایب‌السلطنه دارید. شاهزادگان عظام و بازماندگان آن مرحوم ان‌شاء اللہ در زیر سایه مبارک زنده باشند.

آصف‌الدوله بی‌اختیار گریه می‌کرد و اشک از ریش او می‌ریخت، ولی حضرت شهریار خم به‌ابرو نیاورد. همین که عرض آصف‌الدوله تمام شد، شاهنشاه فرمود: اللہ یارخان انصاف نکردی که گفתי در هر ولایت يك عباس میرزا داری. می‌بایست عرض کنی، بعد از هفتاد سال عمر با این کثرت اولاد و چهل سال سلطنت، دیدی که از دنیا بی‌اولاد و بلاعقب رفتی؟

اما به‌هیچ قسم جزع و گریه نمی‌کردند و به‌رسم همیشه فرمایشات را بلند می‌فرمودند.

آصف‌الدوله دستش را به‌روی عصا گذاشته بود و اشک می‌بارید. بعد فرمودند عبدالرحمن‌خان و میرزاتقی‌آقا بیایند. آن‌ها هم به‌حضور مشرف شدند. فرمودند بروید بنشینید، دو طغرا فرمان برای محمدمیرزا و میرزا ابوالقاسم و دو طغرا برای فریدون میرزا و محمدخان زنگنه بنویسید از بابت فوت مرحوم عباس میرزا اختلال و اغتشاشی در امورات نشود. و فرمایش کردند: آغاسعید خواجه! برو و مهر مرا از پیش خازن‌الدوله بیاور.

به‌میرزا تقی فرمودند: طول مده در تحریر، و زود فرامین را با امین‌الدوله بیاور و مهر کن....

آن‌ها برای نوشتن فرامین رفتند. میرزا حسین حکیم‌باشی به‌ملاعلی محمد، ندیم شاهنشاه، گفته بود قبله عالم بردباری می‌کند و می‌ترسم بغض گلویش را گرفته خدای نخواستہ فجأة کند. حتماً برو به‌اطاق و بدون واهمه مطلبی عرض کن که شاهنشاه به‌گریه بیافتد. گریه تسلی قلب را می‌نماید.

ملاعلی محمد کاشی وارد شد و بدون واهمه عرض کرد: ای پادشاه بزرگ پیر! گویا اسنفدیار رویین‌تنی. در ماتم مرحوم محمدعلی میرزا حق داشتی که هیچ گریه نکردی: مثل نایب‌السلطنه داشتی. حال چرا آسوده نشسته‌ای؟ و خودش شروع به‌گریه کرد.

يك سماور بسیار بزرگی در میان طاق‌نمای خلوت کریم‌خانی بود که همیشه آب گرم برای وضو و حاجت موجود باشد. شاهنشاه در نهایت آرا می‌فرمودند: آخوند! گریه پدر برای پسر مذموم است. اما اگر يك مخبر صادقی حاضر بود و خبر می‌داد که اگر من در میان این سماور بنشینم و این آب به‌قدری بجوشد که تمام بدنم تحلیل رود و فنای صرف شوم عباس میرزا پسر من از داربقا به‌دار دنیا رجعت خواهد کرد به‌سر مبارك شاه شهید به‌اشدرضاتن به‌قضا درمی‌دام. این فراقی است که ابداً امید وصال در آن نیست و گواه قول من شعر حافظ شیرازی است:

فرصت شمار صحبت کار این دو راه منزل

چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن

البته بسیار سخت خواهد بود. فردا می‌گویم آخوند طالقانی بیاید شهادت حضرت عباس را بخواند. گریه بر آن بزرگوار، برای عباس میرزا هم خوب است. کاری که حاصل دنیا و آخرت در آن نیست آدم عاقل چرا مرتکب شود؟...

بالجمله بعد از آن فرامین را آوردند و خواندند و به مهر مبارك رسید. آصف الدوله را خواسته فرمود: از شاهزادگان و طبقه نوکر کسی حاضر است؟ عرض کرد: برای عرض این خبر دلسوز، امروز از اول ظهر تمام شاهزادگان و رؤسای قاجاریه و سایر طبقات نوکرورؤسای آنها به دیوان خانه اجتماع کرده و هستند.

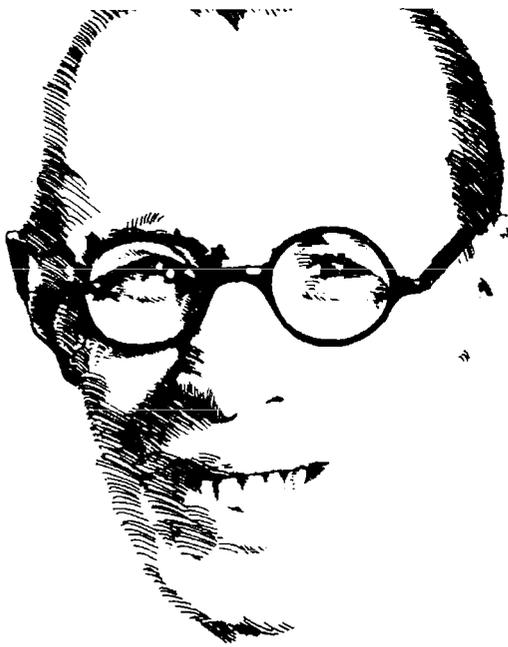
فرمودند: از نیامدن علی خان شاهزاده در این دوروز نزد من، همچو می فهمم که مرگ برادرش را فهمیده است. به هیأت اجتماعی بروید خدمت او و بگویید قبله عالم می فرماید که در عزای محمدعلی میرزا من صاحب عزا بودم، زیرا که برادری از مادر خود نداشت. در قضیه عباس میرزا تو صاحب عزا هستی. از علما و اعیان و شاهزادگان و بزرگان طبقه نوکر سه روز مرخص هستند، در دیوانخانه تو رسوم تعزیه داری را به عمل بیاورند و قاجاریه خودمان به همان طریق ایلیت تعزیه داری کنند. ترکمانها را هم خیر کنید. آنها هم در عزای ما عزادار هستند و ایل ما محسوب می شوند. آغاسعید خواجه به تمام اهل حرمخانه اطلاع بدهد که در این سه روز مرخص هستند. به خانه علی خان شاهزاده بروند. مجلس تعزیه داری عباس میرزا مردانه و زنانه در همان جا می بایست منعقد شود. شاهزاده ها و شاهزاده خانمها در آن جا جمع باشند.

به فرموده شاهنشاه عالم، این مجلس عزا در خانه ظل السلطان فراهم آمد. می گویند در آن مجلس انائیه خانواده سلطنت زیاده بر هزار زن از خادمان حرم و خانواده سلطنت و بزرگان انائیه سلسله قاجار سرها برهنه کرده بودند. بانگ ناله و آه به ماه می رسید. مجلس زنانه که به این تفصیل باشد مجلس مردانه معلوم است چقدر گریبانها بازو کلاهها بر زمین افتاده بود.

اما حضرت خاقان، پس از این فرمایشات و مرخص شدن حضرات و معلوم داشتن تکلیف عزاداری، باز در نهایت بردباری، خواجهها به رسم معمول دوازده شمعدان طلا را روشن کرده پیشاپیش کشیدند تا به حیاط چشمه که تا خلوت کریم خانی سه حیاط بزرگ فاصله است تشریف بردند به نماز خانه رفته مشغول نماز شدند. حاجیه استاد، جدّه جناب ایلخانی، که اطاق نمازخانه و جانماز و قرآن و دعا در دست ایشان بود روایت کرده که وقتی رفتم جانماز را برچینم دیدم مهر نماز گریه شاهنشاه مثل آن است که در آب افتاده باشد.



12.13/achon



ملك الشعراء بهار و ترجمه

○ دکتر سیروس شمیسا

رشیدالدین وطواط در «حدایق السحر فی دقایق الشعر» در باب صنعت ترجمه می‌نویسد: «این صنعت چنان باشد که شاعر معنی بیت تازی را به پارسی نظم کند یا پارسی را به تازی». در شرح این صنعت، مثال‌های متعددی در کتب بدیعی آمده است و به طوری که از مجموع آن‌ها مستفاد می‌شود، شاعر مترجم، معمولاً اسم سراینده اصلی را ذکر نمی‌کند. شاید بدین دلیل که اشعار مورد نظر به قدر کفایت معروف بوده است. این شیوه ترجمه بعد از مشروطیت منسوخ شد و شاعرانی که از گویندگان بیگانه اشعاری به فارسی برگردانده یا مورد اقتباس قرار داده‌اند همه جا نام سراینده اصلی را ذکر کرده یا به نحوی به مأخذ خود اشاره کرده‌اند، چنان که در دیوان بهار مکرر به چنین توضیحاتی برمی‌خوریم و حق نیز همین است و گرنه می‌باید شعر را به قول شمس قیس از مقوله «سرقات شعری» به حساب آورد که مع‌الاسف نمونه‌هایی از آن در آثار شاعران معروف دیده شده است.

و اما غرض از تمهیدات فوق این است که در کتابی عربی به نام «مدارج القراءة» به قطعتهی موسوم به «الْفَلَاحُ وَ بَنُوهُ» برخوردم که مضمون آن بعینه در شعر معروف بهار «رنج و گنج» تکرار شده است.

شعر «رنج و گنج» بهار بسیار معروف است و مکرر در کتب دبستانی و دبیرستانی به طبع رسیده. آن چه مسلم است بهار این شعر را به عینه از شعر جرجس همّام ترجمه کرده و این که چرا مأخذ خود را ذکر نکرده محلّ بحث است. من بشخصه مقام ادبی بهار را بسی والاتر از آن می‌دانم که مضمون دیگری را بر خود بسته باشد، بلکه اطمینان دارم که او مأخذ خود را - لا اقل شفاهاً - متذکر شده بود، اما به جهت شهرت و مقبولیت روزافزون قطعتهی وی آن تذکر فراموش شد، واللّه اعلم. بهر تقدیر از آنجا که این قطعه بهار در زمره قطعات منظوم کلاسیک زبان فارسی محسوب شده بهتر آن است که در تجدید چاپ دیوان او در این باب تذکر داده شود.

اینک نخستین سطور قطعتهی بهار و سپس سطوری از قطعتهی جرجس همّام و آنگاه ترجمه آن از نظر خوانندگان می‌گذرد:

۱- «مدارج القراءة» لجرجس همّام، بیروت - ۱۹۲۷
این کتاب مشتمل بر حکایات و اشعاری است که به زبانی نسبتاً ساده برای کودکان و نوجوانان عرب نوشته شده است. مقدمه کتاب تاریخ ۱۹۱۴ را دارد. گویا در قدیم این کتاب را در برخی از دبیرستان‌های ایران تدریس می‌کرده‌اند. نسخه کهنه‌ئی که در دست من است به عبارت «کتابخانه جم مشهد» مهور است.

«رنج و گنج»

برو کار می‌کن مگو چیست کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت
و دو بیت از اصل قطعۀ جرجس همّام:

که سرمایه جاودانی است کار
به فرزندگان، چون همی خواست خفت...
أَفْلَاحٌ وَ بَنُوهُ

أَصَابَ يَوْمًا عَامِلًا فِي الْأَرْضِ
وَحِينَ إِذْ طَالَتْ عَلَيْهِ الْعِلَّةُ
دَاءُ عِيَاءٍ وَقَدْ عَلَتْهُ مِنْ جَرَاهَا الْقِلَّةُ...

و برگردان فارسی آن:

- ۱- روزی به کشاورزی، از فضای بی‌امان، دردی بی‌درمان رسید
- ۲- و چون زمان بیماری دراز گشت وز آن کاستی بر او چیره آمد
- ۳- و از سلامت نومید شد پسران خود را لختی پیش خواند
- ۴- و گفت بدین وصیت توجه کنید و با حسن نیت به کارش بندید
- ۵- در این باغ گنجی نهان کرده‌ام که پس از من تنگدستی را از شما دور می‌کند
- ۶- آن را مدفون کرده‌ام اما بر آن نشانی نگذاشتم تا کسی بدان دست نیابد
- ۷- تمامی توان خود را در جست‌وجوی آن به کار برید و در این راه شکیبائی را برخود چونان زرهی پندارید
- ۸- و کندوکاو را بسیار کنید، آنگاه آن را می‌بینید، همانا این گنج، جست‌وجوی شماست که آشکار می‌شود.
- ۹- کشاورز از پس این سخنان بمرد و فرزندان اندرز او را به کار بستند
- ۱۰- و با کلنگ به‌جانب زمین شتافتند تا گنجینه را بیابند
- ۱۱- و در کندن کوشیدند و باغ را یکسره زیروزبر کردند
- ۱۲- نه در می‌دیدند و نه گنجی. گفتند پدر می‌خواست ما را عاجز کند
- ۱۳- اما آب و گیاه زمین فراوان گشت و کشتزار از خوشه پر شد
- ۱۴- و غلّه آن بسیار گشت، پس آن را با دلی سپاسگزار دور کردند.
- ۱۵- و بدین ترتیب حقیقت آن مجازاً دریافتند، یعنی امری را که پدر به گنج تعبیر کرده بود
- ۱۶- و گفتند مقصود او بدون شك همین محصول بوده است. در حقیقت تمام زمین سود است.

در خاتمه باید اضافه کرد که شعر بهار من حیث‌المجموع، از لحاظ ایجاز و ریزه‌کاری‌های ادبی بر شعر همّام ترجیح دارد اما گفته‌اند: للاول فضل‌السبق.

فاشیسم Fascism



فشیسم

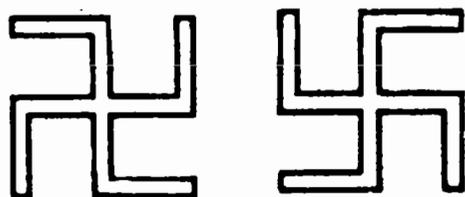
خواننده‌ئی پرسیده است که واژه فاشیسم از کجا آمده است و تعریف آن چیست. این نوشته کوتاه در پاسخ آن خواننده است.

ایتالیای دوره موسولینی این نشان باستانی را بر پرچم‌ها و بازوبندهای‌شان می‌کشیدند و نشانه قدرت‌طلبی آنان به‌شمار می‌آمد؛ و واژه فاشیسم از اینجا پیدا شد.

واژه Nazi اشاره است به حروف اول بخش اول نام این حزب Nationalsozialistische Deutsche Arbeiter partei یعنی، حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمانی، گرفته شده است. این حزب در ۱۹۱۹ پایه‌گذاری و در ۱۹۴۵ برچیده شد. در ۱۹۳۳ به‌رهبری هیتلر قدرت را در آلمان به‌دست گرفت و برنامه ملیت‌گرایی، نژادپرستی، تسلیح مجدد و تجاوز را به‌مرحله اجرا گذاشت. آرم این حزب نیز سواستیکا (Swastika) بود که در اصطلاح آن را صلیب شکسته خوانده‌اند. سواستیکا در سنسکریت به‌معنای «نیک بودن، به‌روزی و نیکبختی» است. این نشان در میان هندیان و ایرانیان باستانی معنای نیک و عرفانی داشته است. اما در حزب نازی آلمان و سایر احزاب فاشیست آن را به‌نشان برتری نژاد آریائی و ضدسامی بودن به‌کار می‌برده‌اند. میان سواستیکای هندوان و صلیب شکسته نازی تفاوتی هست که در تصویر مشاهده می‌کنید.

فاشیسم «یک دیکتاتوری آشکار ارتجاعی‌ترین، شوونیستی‌ترین و امپریالیستی‌ترین عناصر سرمایه مالی است» (برنامه CPSU). استقرار فاشیسم بازتاب ناتوانی بورژوازی حاکم در حفظ قدرت از طریق روش‌های «دمکراتیک» معمولی است. فاشیسم در رأس نیروهای ضدکمونیسم قرار می‌گیرد و کاری‌ترین ضربه‌اش را بر احزاب کمونیست و کارگران و دیگر سازمان‌های مترقی وارد می‌آورد. نظام فاشیستی نخست در ایتالیا (۱۹۲۲) و سپس در آلمان (۱۹۳۳) و کشورهای دیگر مستقر شد. فاشیسم در آلمان نقاب ناسیونال سوسیالیسم [نازیسم] را به‌چهره زد. فاشیسم نیروی برجسته‌ارتجاع بین‌المللی بود؛ دولت‌های فاشیست، در درجه اول آلمان هیتلری، جنگ دوم جهانی را آغاز کردند. عناصر ارتجاعی در برخی از کشورهای امپریالیستی، علی‌رغم مسیر کامل دولت‌های فاشیست در جنگ دوم جهانی، می‌کوشند تا فاشیسم به‌حیاتش ادامه دهد. ایدئولوژی فاشیسم دور بودن از اصول عقلی، شوونیسم افراطی و برتری نژادی، تاریخ‌اندیشی، و دور بودن از انسانیت است.

واژه فاشیسم از Fasces (به‌لاتین Fascis) آمده است و آن عبارت از تبری بود که آن را میان یک دسته چوب می‌بسته‌اند - چنان که در تصویر مشاهده می‌کنید - و قانونگذاران رومی آن را به‌نشان قدرت و مرجعیت به‌همراه داشتند. در



هندی

نازی

سواستیکا

مازیار منتشر کرده است:

- ۱- کتاب کوچه (حرف آ - جلد اول)..... احمد شاملو
- ۲- طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران
(تاریخ سی ساله سیاسی) بیژن جزنی
- ۳- طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران
(تاریخ سی ساله اقتصادی) بیژن جزنی
- ۴- رخساره‌های اقتصاد، در روند تکامل اجتماعی (دفتر سوم)
ارنست مندل
- ۵- شعرچین (دفتر اول)..... باجلان فرخی
- ۶- فرهنگ مصور شیمی (انگلیسی - فارسی و فارسی - انگلیسی).... آقاپورمقدم
- ۷- تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد..... فیدل کاسترو
- ۸- از قرق تا خروسخوان..... سیاوش کسرانی
- ۹- ضدانقلاب..... فیدل کاسترو
- ۱۰- به سوی سوسیالیسم..... فیدل کاسترو
- ۱۱- دولت..... و.ای. لنین
- ۱۲- نامه به کارگران امریکا..... و.ای. لنین

Ketab-e Jom'e

A Weekly For Literary, Social, and Scientific Issues, No. 1, July 1979

Tehran, Iran

مازیار منتشر کرده است:

طرح جامعه شناسی و مبانی
استراتژی جنبش انقلابی ایران

بخش اول (اقتصادی)

اثری منتشر نشده از

بیژن جزینی

